

ڙول ورن

ارثیه طلابی



ژولورن

ارثیه طلایی

مترجم: فروردین پارسای



ورن، ژول، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۵ .
Verne، Jules
ارثیه طلایی / ژول ورن؛ مترجم فروردین
پارسای. — تهران: راستی نو، ۱۳۷۹ .
۱۱۲ ص.

ISBN 964-5611-52-0: ۴۰۰ ریال

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا .

چاپ قبلی: قصه پرداز، ۱۳۷۸ .

چاپ دوم .

۱. داستانهای فرانسوی -- قرن ۱۹ .
الف. پارسای، فروردین، ۱۲۹۳ - ، مترجم.
ب. عنوان .

۸۴۳/۸ [ج]
الف ۵۵۹
۱۳۷۹

PQ250.2/۱۳۷
۱۳۷۹

۷۸-۲۵۹۰۰

کتابخانه ملی ایران



■ عنوان: ارثیه طلایی

■ نویسنده: ژول ورن

■ مترجم: فروردین پارسای

■ چاپ: دوم ۱۳۷۹ (اول برای ناشر)

■ تعداد: ۵۰۰۰

■ چاپ: چاپخانه سیمرغ

■ لیتوگرافی: عارف

■ تلفن پخش: ۲۰۶۷۹۸۰

■ ۴۶۰۰ ریال

■ شابک: ۹۶۴-۵۶۱۱-۵۲-۰



PQ

۲۵.۷

۱۳۷۹

۷۷۸

۳ . ک

ترجمه این کتاب را به فرزند عزیزم فریماه پارسای (گریفین) تقدیم
می کنم.

فروردین پارسای

پیش‌گفتار

با اینکه (ژول ورن) رمان نویس فرانسوی در کشور ما ایران چهره‌ای بسیار مشهور و شناخته شده است، باز هم مناسب دانستیم که چند سطری را به این نویسنده بی‌همتا برای کسانی که احتمالاً با زندگی او آشنایی ندارند، اختصاص دهیم.

(ژول ورن) نویسنده بزرگ فرانسوی در ماه فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر (نانت) فرانسه متولد شد.

پس از پایان دوره دبیرستان، از آنجا به پاریس رفت و در دانشگاه حقوق به تحصیل پرداخت. در همان زمان با (الکساندر دوما) نویسنده بزرگ و مشهور فرانسوی آشنا شد و با استفاده از راهنماییهای او، نمایشنامه‌ای نوشت. هر چند آن نمایشنامه تا اندازه‌ای باعث شهرت (ژول ورن) شد، ولی محبوبیت واقعی او در سال ۱۸۶۳ که کتاب پنج هفته در بالون را نوشت، به دست آمد.

آن کتاب، پس از چاپ بزودی نایاب شد.

از داستانهای مشهور او می‌توان به (بیست هزار فرسنگ زیر دریا)، (دور دنیا در ۸۰ روز)، (مسافرت به کره ماه)، (هیولای دریا)، (اشعة سبز)، (کرجی ران دانوب) و بسیاری دیگر اشاره کرد. او پرکارترین نویسنده فرانسوی به شمار می‌رود. (ژول ورن) در سال ۱۹۰۵ و در سن هفتاد و سه سالگی درگذشت و آثار زیادی از خود باقی گذاشت.

در شهر (نانت) مجسمه‌ای از (ژول ورن) ساخته‌اند که هر روز مورد بازدید جهانگردان و مسافران قرار می‌گیرد.

تا آنجاکه من اطلاع دارم، متجاوز از ۸۰ اثر از این نویسنده بر جا مانده که نیمی از آنها در کشور ما ترجمه و منتشر شده است.

(مترجم)

دایی آمریکایی

در روز هفدهم ماه (مارس) ، در آخرین سال فرنگذشته ، پستچی کوچه (ژاک کارتیه) نامه ای را به نشانی شماره ۲۹ و به نام آفای (سامی اسکیم) ، به او تحولی داد.

در آن نامه ، قاضی (اسنوبین) ، از آفای (اسکیم) دعوت کرده بود تا برای انجام مذاکراتی در مورد یک امر فوری و لازم ، هرچه زودتر به دفتر او برود.

آفای (سامی اسکیم) با خود اندیشید که قاضی چه کاری با او می تواند داشته باشد؟ (سامی) هم مانند همه اهالی (مونترآل) ، قاضی (اسنوبین) را بد خوبی می شناخت. (اسنوبین) از اهالی کانادا و مشاوری مطمئن و ممتاز و بهترین قاضی شهر بود.

با این که آفای (سامی اسکیم) از دریافت آن نامه متعجب شده بود ، ولی نیم ساعت بعد ، خود را به دفتر قاضی رساند.

فاضی با دیدن آقای (اسکیم)، از جا برخاست و گفت:

- سلام آقای (اسکیم). اجازه می دهید که وظایفم را برای شما شرح

بدهم؟

آقای (اسکیم) در حالی که روی یک صندلی، نزدیک به میز آقای فاضی
می نشست، گفت:

- بله آقای (اسنوین)!

فاضی گفت:

- شما به تنها بی آمده اید؟

آقای (اسکیم) گفت:

- بله آقای فاضی. مگر من به تنها بی احضار نشده ام؟ مگر کسان دیگری
هم بایستی ببایند؟

فاضی گفت:

- پسرخاله شما آقای (بن رادل) نیز می بایستی نامه ای مشابه نامه شما
دریافت کرده باشد.

آقای (اسکیم) گفت:

- نبایستی اینطور باشد، چون او در حال حاضر در (مونترآل) نیست،
شاید بعداً دریافت کند!

فاضی پرسید:

- ایشان به اینجا مراجعت خواهد کرد؟

آقای (اسکیم) پاسخ داد:

- بله، او سه یا چهار روز دیگر در اینجا خواهد بود. کاری که با ما دونفر
دارید، فوری و حیاتی است؟

فاضی گفت:

- تا حدودی، بله. به همین دلیل هم من منتظر بازگشت آقای (بن رادل)
می مانم و پس از رسیدن ایشان، چیزهایی را که باید بگویم، خواهم گفت.

فاضی، پس از ابراز آن سخنان، عینک خود را به چشم گذاشت و از میان کاغذهای پراکنده در روی میز کار، نامه‌ای را برداشت، ولی پیش از باز کردن و خواندن آن، گفت:

- شما و آقای (بن رادل)، خواهر زاده‌های آقای (ژوزیا لاکوست) هستید؟

آقای (اسکیم) جواب داد:

- بله. مادر من و مادر آقای (رادل)، با هم خواهر بودند و از زمان فوت مادران ما که هفت، هشت سال از آن می‌گذرد، ارتباط ما با (ژوزیا لاکوست) که دایی ما باشد، قطع شد. ایشان کانادا را به قصد رفتن به اروپا ترک کرد و از آن موقع تا به حال، هیچ اطلاعی از او نداریم و نمی‌دانیم چه بر سرش آمد.

آقای (اسنوین) گفت:

- او فوت کرده. بطوری که من اطلاع پیدا کرده‌ام، تاریخ فوت او، روز شانزدهم (فوریه) بود.

آن خبر، آقای (سامی اسکیم) را زیاد تکان نداد، زیرا آن دو پسرخاله، نه پدر داشتند و نه مادر. آن دو با هم دوست و مثل دو برادر بودند و هردو فکر می‌کردند غیر از خودشان، خانواده دیگری در این دنیا ندارند.

(ژوزیا لاکوست) که طبیعتاً آدمی کم معاشرت و تسلیم سرنوشت بود، برای کسب ثروت، به کانادا عزیمت و در آنجا اقامت کرد و به همین علت هم تا آخر عمر، مجرد باقی ماند.

ارثیه‌ای که از پدرش به او رسید، بسیار ناقیز بود، ولی او امید داشت که با انجام معامله با تجارت، به مقدار آن بیفزاید. ولی آیا در انجام دادن آن کار موفق هم شده بود؟ آیا او همان سرمایه اندک را هم به باد نداده بود؟ آیا این دو خواهرزاده وارث مجبور بودند فرضهایی را که او بالا آورده بود، پرداخت کنند؟ پاسخ این سؤالات را کسی نمی‌دانست.

آقای (اسکیم) به فاضی گفت:

- اگر دایی ما در تاریخ شانزدهم (فوریه) فوت کرده باشد، هنوز بیش از نوزده روز از مرگ او نمی‌گذرد. او در آن هنگام در اروپا بوده یا نه؟
فاضی با نگاه کردن به تمبر روی پاکتی که در دست داشت و نشان دادن آن به آقای (اسکیم)، گفت:

- ایشان در کانادا بوده و تابعیت آمریکا را هم داشته.

آقای (اسکیم) گفت:

- پس ایشان در آمریکا بوده و ما نمی‌دانستیم.

فاضی پاسخ داد:

- بله، ایشان در کانادا هم بوده، ولی در شهری نه چندان پیشرفته، به نام (دومینیون) که هم مرز با آلاسکا و ارتباط با آنجا مشکل است.

(سامی اسکیم) گفت:

- پس با این حساب، او در (کلوندايك) بوده.

فاضی گفت:

- بله، ایشان در حدود ده ماه در (کلوندايك) بوده.

آقای (اسکیم) پرسید:

- راستی مگر او نمی‌توانست پیش از رفتن به آنجا، سر راهش به مونترآل بیاید و نوه‌هایش را ببیند؟

فاضی پاسخ داد:

- داشتن چنین توقعی درست نیست، او همراه با هزاران بیماری که به تب طلا گرفتار بودند و هنوز هم این بیماری قربانیان زیادی می‌گیرد، به آن محل که معادن زیادی دارد، رفت و حرص یافتن طلا اجازه نمی‌داده تا به خواهرزاده‌های خود بیندیشند. در سال ۱۸۹۷ دایی شما، برای اولین بار به (داوسون سیتی) پایتخت (کلوندايك) پا گذاشت تا به معاينة زمین و جستجوی طلا بپردازد. بعد از چند روز، او مالک قطعه زمینی به شماره ۱۲۹ شد و بطوری که از فرمانداری (کلوندايك) به من اطلاع داده‌اند، آن زمین حاصلی را که مورد انتظار بوده،

نداده است. شاید دایی شما باز هم امیدوار به بهره برداری از زمین بوده، ولی دیگر مرگ به او مهلت نداده.

(اسکیم) سؤال کرد:

- حادثه‌ای باعث مرگ دایی ما شده؟

قاضی پاسخ داد:

- نه. محتویات نامه حاکی از آن است که او مبتلا به تیفوس شده و از پا درآمده. بیماری تیفوس در آن ناحیه تا کنون قربانیان زیادی گرفته. در هر صورت من از هردو شما خواهش می‌کنم با هم به دفتر من بیایید تا شما را در جریان امور حقوقی بگذارم.

آفای (اسکیم) درحالی که خنده‌ای استهزا آمیز بر لب داشت، با خود فکر می‌کرد که حتماً دایی آنها، زمین را با قیمت گزاری خریده و در عوض چیزی به دست نباورده است. آیا مرگ او به خاطر فرضهایی است که از خود به جای گذاشت؟

به همین جهت، به قاضی گفت:

- ممکن است دایی ما پس از مرگش، مقداری هم فرض برای ما گذاشته باشد. در این صورت من از طرف خودم و خواهرزاده‌ام آفای (بن رادل)، قول می‌دهم که برای حفظ نام خانواده مادرانمان، بدون فوت وقت، همه آن فروض را پردازیم.

قاضی (استوین) درحالی که حرف او را قطع می‌کرد، گفت:

- از سخنان شما تعجب نمی‌کنم، ولی به شما اطمینان می‌دهم که نیازی به فداکاری نیست. فرض می‌کنیم که دایی شما بدون باقی گذاشتن سرمایه‌ای فوت کرده باشد ~~و~~ ولی زمین شماره ۱۲۹ از این به بعد، متعلق به شما دو نفر خواهد بود، زیرا شما تنها بازماندگان آفای (لاکوست) هستید. ضمناً من باز هم افادم می‌کنم تا اطلاعات کافی در این مورد برای شما به دست بیاورم. هرچه باشد، یک قطعه زمین که می‌گویند طلا هم در آن وجود دارد، بی ارزش نیست. کافی است

آن را کلنگ بزنید و شاید بطور اتفاقی صاحب سرمایه هنگفتی شوید. امیدوارم که شما دو نفر با هم به توافق برسید.

(اسکیم) گفت:

- ما با هم همه گونه توافق داریم. مطمئنم حتی به فکر آفای (رادل) هم نمی رسد که بخواهد به تنها بی در این مورد اقدامی بکند.

قاضی گفت:

- پسر خاله شما مهندس است. شاید بتوانید با استفاده از معلومات او، رگه طلای با ارزشی را در زمین خودتان به دست بیاورید.

(اسکیم) به قاضی اطمینان داد بعد از مراجعت (بن رادل)، آنها با هم مشورت می کنند که آیا قصد فروش آن زمین را دارند یا دنباله کار دایی خود را خواهند گرفت.

آفای (اسکیم)، پس از ترک دفتر قاضی، راه خانه را در پیش گرفت و به آنجا رفت.

(سامی اسکیم)، از پدری از نژاد انگلوساکسون و مادری دورگه یعنی فرانسوی - کانادایی به دنیا آمد. سن او در هنگامی که این داستان اتفاق افتاد، سی و دو سال و دارای قدی متوسط، چهره ای دوست داشتنی، چشمها بی آبی و ریشی بلوند بود.

خانه ای که دو پسر خاله در آن زندگی می کردند، خیلی راحت و خوب بود. ساختمان آن، در ناحیه ای آرام در مونترآل قرار داشت که مرکز تجارت و صنعت نیز به شمار می رفت.

مونترآل از سال ۱۸۴۳ مقر حکومت بود. (سامی اسکیم) در آنجا وجهه خوبی داشت و به امور سیاسی نیز می پرداخت. او فیلسوفی محبوب و در ضمن بدون خصوصیت جاه طلبی بود.

به محض این که هوا مناسب می شد، (سامی اسکیم) منزل خود را که در کوچه (زاک کارتیه) واقع شده بود، ترک می کرد و به مزرعه اش که در فاصله

بیست هایلی شمال (مونترال) در ساحل چپ رودخانه (سن لوران) قرار داشت، می رفت و تا وقتی که هوا سرد می شد و برف می بارید، در آنجا می ماند و بعد به شهر بازمی گشت. زمینهای آن مزرعه، هر سال فریب سی هزار فرانک عایدی برای هر دو پسرخاله داشت.

پدر (سامی اسکیم) همانطور که گفتیم، آنگلوساکسون بود، ولی پدر (بن رادل)، ملیت آمریکایی داشت. با این وجود، دو پسرخاله ابدآ اختلافی با هم نداشتند. (بن رادل) کمی کوتاهتر و چهار سال کوچکتر از (اسکیم) بود. او بیست و هشت سال داشت و دارای مو و ریش قهوه ای بود.

(بن رادل) زندگی را از همان دریچه ای که پسرخاله اش نگاه می کرد، نمی دید. او غیر از محافظت از مزرعه، مایل بود هم صاحب ملک باشد و هم به امور صنعتی پردازد. به همین دلیل تحصیلاتش را دنبال کرده و مهندس ساختمان شده بود. او در عین حال به ثروتهای افسانه ای را کفلرها و کارنگیها و مورگانها و این که چگونه می تواند مانند آنها به چنان مال و منالی دست یابد، می اندیشد و دوست داشت مثل آنها باشد.

(سامی اسکیم) غیر از مزرعه دره سبز، به جای دیگری نمی رفت، ولی (بن رادل) همواره به اروپا مسافت می کرد تا شاید به آن سرمایه های خیالی دست یابد. با این حال تا آن هنگام نتوانسته بود اندک موفقیتی در آن راه کسب کند. اختلاف سلیقه آنها، غم بزرگی برای (سامی اسکیم) ایجاد کرده بود و فکر می کرد مبادا پسرخاله اش او را ترک کند و در حوادث و اتفاقات بیهوده غرق شود. تنها مباحثه بین دو پسرخاله، بر سر همان موضوع بود.

روزی (اسکیم) به او گفته بود:

- به چه امیدی خود را به هر دری می زنی و گرفتار می کنی؟

(رادل) جواب داده بود:

- به امید ثروتمند شدن.

(اسکیم) گفته بود:

- خوب، مگر ثروت به چه دردی می خورد؟ ما به اندازه کافی در مزرعه دره سبز همه چیز داریم، پول اضافی را برای چه می خواهیم؟
 (رادل) گفته بود:
- برای انجام کارهای جدید و بزرگ، پسرخاله جان.
 (اسکیم) پرسیده بود:
- به چه منظور؟
 (رادل) پاسخ داده بود:
- برای این که باز نا آخر عمر طلا جمع کنیم.
 به همین ترتیب، صحبتهای آنها، بدون این که نتیجه‌ای داشته باشد و یا یکی از آنها را قانع کند، خاتمه می یافتد.

حادثه برای (سامی اسکیم)

پنج روز بعد، (بن رادل) به (مونترآل) مراجعت کرد. او صبح روز بیست و دوم ماه (مارس)، پس از یکماه افامت در نیویورک و مطالعه روی طرح عظیم یک شرکت آمریکایی در مورد ساختمان یک پل بزرگ بر روی رودخانه (هودسون)، آن شهر را ترک کرد. (بن رادل) با تمام وجود، کارهای مربوط به مهندسی ساختمان را دوست داشت و بسیار مایل بود که در ساخت آن پل شرکت داشته باشد.

به محض این که (بن) به (مونترآل) مراجعت کرد، (اسکیم) جریان مرگ دایی (ژوزیا لاکوست) را به اطلاع او رساند و موضوع قطعه زمین شماره ۱۲۹ در ناحیه (کلوندایک) را مطرح کرد. مهندس با شنیدن نام (کلوندایک) که مرکز معادن طلا بود، گوش خود را بیشتر باز کرد. او خبیث خوشحال شد که می تواند مالک یک قطعه زمین طلایی باشد. مدت بیست و چهار ساعت روی آن موضوع فکر کرد و صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، بدون هیچ مقدمه ای

به پسرخاله اش (سامی اسکیم) گفت:

- تو موافقی کمی در مورد (کلوندایک) و قطعه زمین شماره ۱۲۹ با هم



صحبت کنیم؟

(اسکیم) گفت:

- هر طور میل داری.

(رادل) گفت:

- آقای (اسنوین) فاضی شهر، سند انتقال مالکیت زمین شماره ۱۲۹ را

به تو نداد؟

(اسکیم) پاسخ داد:

- نه. من فکر نمی کردم این کار لازم باشد. علاوه بر آن، برای انتقال سند می بایستی هردو باهم نزد فاضی برویم.

(رادل) گفت:

- می دانی که جستجو با بکلنج در آن قطعه زمین تا چه حد می تواند اوضاع را تغییر بدهد؟

(اسکیم) با شنیدن آن سخنان، اندکی مضطرب شد. (رادل) بدون

توجه به احساسات او، ادامه داد:

- این کار را فقط باید خودمان انجام بدهیم. به مأموران بررسی زمین نباید اعتماد کنیم و همواره باید در آنجا منتظر پیدا شدن رگه ای از طلای پرارزش و سعادت آور باشیم. البته امید من یافتن خروارها طلا نیست، ولی دلم می خواهد اطلاعات کافی در مورد آن زمین داشته باشم.

(اسکیم) گفت:

- این اطلاعات را به دست می آوریم. روشن است که اطلاعات ما در حال

حاضر کافی نیست و باید تحقیقات بیشتری در این زمینه انجام بدهیم. من به آقای

(اسنوین) اعتماد زیادی دارم.

(رادل) گفت:

- بله، ولی ممکن است قاضی هم اطلاعات کافی نداشته باشد. شاید دایی ما در آنجا طلبکارانی داشته باشد. من فکر می‌کنم (کلوندايك) بعد از استرالیا و کالیفرنیا و آفریقای جنوبی، از حیث دارا بودن رگه‌های طلا بی نظیر باشد. در زمینهای مرزی (آلasca)، یعنی قسمت شمالی آمریکا، کشفیات جدید و انفاقی زیادی انجام می‌گیرد. آن محل، دویست و پنجاه فرسنگ طول و در حدود چهل فرسنگ عرض دارد. این بزرگترین و پنهان‌ترین منطقه طلایی روی کره زمین است. تولیدات آن منطقه که امروز با میلیون شمرده می‌شود، روزی با میلیارد شمرده خواهد شد.

(رادل) در آن مورد، خبیلی حرف زده بود. (اسکیم) به مقداری از آن گوش نداد، ولی در پایان، شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- شاید تو تب داری!

(رادل) گفت:

- من تب دارم؟

(اسکیم) گفت:

- بله. انگار تو به تب طلا دچار شده‌ای. متاسفانه، این تب را نمی‌توان با سولفات‌کنین معالجه کرد، زیرا تب آن نوبت به نوبت نیست.

(رادل) گفت:

- مطمئن باش پسرخاله جان که نبض من کاملاً طبیعی می‌زند و ابداً تب ندارم. انفاقاً حالم از همیشه بهتر است و تصور می‌کنم تو دچار تب شده‌ای.

(اسکیم) گفت:

- نه، من به موقع واکسینه شده‌ام، ولی تو را در وضعیتی می‌بینم که به دلیل افکار بیهوده دچار آن شده‌ای. تو در حال حاضر عصبانی هستی.

(رادل) گفت:

- این خیالات را از کجا آورده‌ای؟ تو فکر می‌کنی دایی ما در معاملات ناموفق بوده و زمین شماره ۱۲۹ در عوض طلا، برایش گل ولای آورده؟ نازه‌اگر

اینطور هم باشد، برای این است که با روش و تدبیر مناسب به استخراج طلا در آن زمین نپرداخته اند.

(اسکیم) گفت:

- مقصودت این است که یک مهندس در آنجا بوده؟

(رادل) پاسخ داد:

- بدون شک بوده، ولی حالا مسئله ما این نیست. ما فقط باید اطلاعات واقعی را به دست بیاوریم، آنگاه می توانیم روی ارزش واقعی آن زمین با هم حرف بزنیم.

گفتگو در همانجا ختم شد. خلاصه این که (بن رادل) عقیده داشت نا وقتی که اطلاعات صحیح در این مورد به دست نیاید، هیچ تصمیمی نباید گرفته شود.

بعد از ظهر همان روز، (بن رادل) به دفتر قاضی (اسنوین) رفت و با وضع مالکیت زمین شماره ۱۲۹ آشنا شد و از روی نقشه فهمید که زمین مذبور در فاصله چهل و دو کیلومتری قصبه ای به نام (فورت کوداھی)، در ساحل راست رودخانه بزرگ (باکون) در مرز آلاسکا واقع شده است.

همانطور که می دانید (آلاسکا) قبلًا متعلق به روسیه بود که بعداً آن را به آمریکا واگذار کرد.

قاضی (اسنوین) همه اطلاعاتی را که لازم بود، به (بن رادل) داد و سپس از او پرسید:

- آیا شما دو نفر قصد دارید در آنجا با هم به استخراج طلا بپردازید؟
آیا به کسی اعتماد ندارید؟ آیا حاضرید مسافت از اینجا تا (کلوندایک) را در هر شرایطی بپیمایید؟

(رادل) پاسخ داد:

- چرا این کار را نکنیم؟ تازه اگر هم فرار باشد زمین ما به فروش برسد، می بایستی ارزش واقعی آن معلوم و سپس فروخته شود. در ضمن مشتری هم باید

پیدا کرد.

قاضی فصد داشت جوابی بدهد که یکی از کارگان دفتر او وارد شد و تلگرافی را به دست او داد. قاضی پس از باز کردن پاکت تلگراف، آن را به (رادل) نشان داد.

تلگراف از (داوسون سیتی) رسیده و حاکمی از آن بود که یک شرکت مالک هشت قطعه از زمینهای (کلوندایک)، حاضر است قطعه زمین شماره ۱۲۹ را به مبلغ پنج هزار دلار خریداری کند.

بعد از خواندن نامه، قاضی پرسید:

- عقیده شما چیست؟

(رادل) پاسخ داد:

- به نظر شما پرداخت این مبلغ برای یک قطعه زمین دارای رگه های طلا کافی است؟

قاضی پاسخ داد:

- هرچه باشد، این مبلغ همیشه برای گرفتن خوب است.

(رادل) پاسخ داد:

- کمتر از ده هزار دلار هرگز خوب نیست. عقیده آفای (سامی اسکیم) نیز همیشه مانند من است. بنابراین می بایستی این مسافت انجام گیرد و ارزش واقعی زمین معلوم شود.

قاضی گفت:

- شما مرد مصمم و مستقلی هستید. من در همه مدت زندگی و در شغل قضاؤت، کمتر کسی را مانند شما دیده ام.

(رادل) پاسخ داد:

- شما به من لطف دارید. ولی امیدوارم همیشه بتوانم استقلال و مصمم بودن خودم را حفظ کنم.

سپس از قاضی خدا حافظی کرد، از کوناهترین راه خود را به منزل رساند

و فوراً نزد پسر خاله اش رفت.

(سامی اسکیم) با دیدن پسر خاله اش از او پرسید:

- قاضی (اسنوبین) را ملاقات کردی؟ او حرف تازه‌ای هم برای گفتن داشت؟

(بن رادل) گفت:

- بله پسر خاله عزیزم، هم حرفهای تازه داشت و هم خبرهای جدید.

(سامی اسکیم) گفت:

- خبرها خوب است؟

(بن رادل) گفت:

- عالی است!

(سامی اسکیم) پرسید:

- نام و مشخصات مالک را به دست آوردی؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- بله، همه چیز مرتب بود. همانطور که از قبل معلوم بود، مالک قطعه

زمین شماره ۱۲۹ ما هستیم.

(سامی اسکیم) گفت:

- پس به این ترتیب ثروت ما زیادتر خواهد شد.

(بن رادل) گفت:

- آنقدر زیاد که توانی فکرش را هم نمی‌کنم. مثلًاً ممکن است ثروت ما

نا یک تن طلا هم برسد.

(رادل) تلگراف دریافتی از قاضی را بطرف پسر خاله اش دراز کرد و

ادامه داد:

- این تلگراف از شرکت تجاری و حمل و نقل انگلیس و آمریکا رسیده.

(سامی اسکیم) گفت:

- خوبی خوب. به این ترتیب، ما زمین خود را بدون تردید می‌فروشیم و

هرچه زودتر پول آن را دریافت می‌کیم.

(بن رادل) گفت:

- چرا با قیمت پنج هزار دلار آن را واگذار کنیم؟ ممکن است ارزش زمین بسیار زیادتر باشد. من که پسرخاله تو هستم، نمی‌توانم کارها را به این نحو انجام بدهم، بلکه چشمان خود را باز می‌کنم، ارزش واقعی زمین را می‌فهمم و بعد آن را معامله می‌کنم.

(سامی اسکیم) گفت:

- تو واقعاً وقت خودت را اینطور تلف می‌کنی؟

(بن رادل) گفت:

- نه، وقت تلف نمی‌کنم. (سامی)، لطفاً کمی هم فکر کن. وقتی انسان اینطور معامله می‌کند که ارزش جنس معلوم و معین باشد. ولی به خاطرداشته باش که امکان یافتن رگه‌های طلا در زمینها و یا در کوههای (کلوندایک) همیشه وجود دارد.

(سامی اسکیم) حرف او را قطع کرد و پرسید:

- تو از کجا می‌دانی؟

(رادل) پاسخ داد:

- اگر از ساکنان آن محل کسانی بخواهند آنچه را که متعلق به هاست، بخرند، حتماً مبالغی بیش از پنج هزار دلار پیشنهاد خواهند کرد. مثلًاً ده و یا یکصد هزار...

(سامی اسکیم) با عصبانیت گفت:

- یک دفعه بگو یک میلیون... ده میلیون... صد میلیون... ادامه بده، واقعاً پسرخاله جان تو با اعداد بازی می‌کنی.

(بن رادل) گفت:

- بله عزیزم. اعداد خود زندگی هستند. من احساس می‌کنم که تو اصلاً حساب سرت نمی‌شود.

(سامی اسکیم) گفت:

- شاید به این دلیل باشد که تو خبیلی حساب بلدی!

(بن رادل) گفت:

- به همین دلیل (سامی) عزیزم، با تو جدی صحبت می‌کنم. من در عزیمت به (کلوندایک) مردد بودم، ولی از وقتی این تلگراف را دریافت کردم، مصمم شدم جواب آن را خودم در محل بدشم!

(سامی اسکیم) با تعجب پرسید:

- یعنی تو قصد داری بدون این که اطلاعات کافی به دست بیاوری، به

(کلوندایک) بروی؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- بله، اطلاعات را در محل به دست می‌آورم!

(سامی اسکیم) گفت:

- پس تو باز هم می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟

(بن رادل) گفت:

- نه، زیرا تو هم همراه من خواهی آمد!

(سامی اسکیم) گفت:

- من؟ هر گز!

(بن رادل) گفت:

- چرا، حتماً خواهی آمد! این کار مربوط به هردو هاست.

(سامی اسکیم) گفت:

- من اختیار کارهای خودم را دارم!

(بن رادل) گفت:

- این را قبول ندارم، من شخص تو را در آنجا می‌خواهم!

(سامی اسکیم) گفت:

- یک مسافت هزار و پانصد فرسنگی؟

(بن رادل) گفت:

- نه، فقط هزار و هشتصد فرسنگ. ما باید سعی کنیم خودمان به استخراج طلا پردازیم، نه این که ملک را بفروشیم.

(سامی) با حیرت پرسید:

- چگونه می توانیم از آنجا طلا استخراج کنیم؟ این کار ممکن است يك سال طول بکشد!

(بن رادل) پاسخ داد:

- شاید هم دو سال. اگر لازم باشد، زمان هیچ اهمیتی ندارد، زیرا هر ماه و هر روز و حتی هر ساعت ثروت ما زیادتر خواهد شد.

(سامی) در حالی که در صندلی خود چمباتمه می زد، گفت:

- هرگز! من نمی توانم.

(بن رادل) گفت:

- در هر حال، من تصمیم دارم به (داوسون سیتی) بروم و فکر نمی کنم تو از همراهی با من امتناع کنی. بعلاوه تو خیلی گوش نشین و منزوی شده ای و لازم است کمی هم دنیا را بگردی.

(سامی اسکیم) گفت:

- آنقدر کشورهای مختلف در آمریکا و اروپا وجود دارد که من ترجیح می دهم در آنجا گردش کنم. مطمئناً از گردش در (کلوندایک) نفرت آور لذت نمی برم.

(بن رادل) گفت:

- اگر در آنجا پودر طلا پاشی، خشتهای طلا درو می کنی، آنوقت لذت می بری!

(سامی اسکیم) گفت:

- (بن) عزیز، تو مرا می ترسانی. می خواهی به کاری دست بزنی که جز خطر، حاصلی برایت ندارد.

(بن رادل) گفت:

- خواهیم دید !

(سامی اسکیم) گفت:

- می خواهی با این زمین لعنتی شروع کنی که ارزش یک مترمربع باغچه حاوی کلم پیچ را هم ندارد ؟

(بن رادل) گفت:

- اگر اینطور که می گویی بی ارزش است، پس چرا این شرکت هزاران دلار برای خریدن آن می پردازد ؟

(سامی اسکیم) گفت:

- وقتی فکر می کنم باید به خاطر آن زمین مسخره در سرزمینی که حرارت آن پنجاه درجه زیر صفر است ...

(بن رادل) حرف او را قطع کرد و گفت:

- ما در آنجا آتش به پا می کنیم !

(بن رادل) در تمام موارد، جواب آمده ای در آستین داشت. او در باره عدم تمايل پسرخاله اش هم حساسیت و واکنش شدید نشان نمی داد.

(سامی) پرسید:

- پس مزرعه دره سبز را چه کنیم ؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- شکار در دشت و ماهی در رودخانه های (کلوندایک) فراوان است. بنابراین تو در آنجا به شکار می پردازی و در عین حال از عجایب سرزمین جدید دیدن می کنی.

(سامی اسکیم) گفت:

- ولی رعایای ما، یعنی آن کارگران شجاع، در انتظار بازگشت ما به (دره سبز) هستند.

(بن رادل) گفت:

- وقتی که در مراجعت به اندازه کافی ثروتمند باشیم و بتوانیم برای آنها خانه های جدید بسازیم، دیگر آنها از ما چه می خواهند؟
انگار (سامی اسکیم) چاره ای نداشت جز این که به شکست در گفتگو با پسر خاله اش اعتراف کند. او حاضر نمی شد (بن) را تنها روانه (کلوندایک) کند و بنابراین مجبور به همراهی با او بود. از این طریق، تنها امید او این بود که شاید بتواند (بن) را راضی کند تا زودتر از آن سفر لعنتی برگردند.
همان روز تلگرافی به (کلوندایک) مخابره شد به این مضمون که آقایان (سامی اسکیم) و (بن رادل)، مالکان قطعه شماره ۱۲۹ بزودی به آنجا خواهند آمد.

در راه

همه مسافران و مهاجران و جویندگان طلا در (کلوندايك) می توانستند بوسيله خط آهن (پاسفيك کانادين) مستقیماً و بدون اين که قطار عوض کنند ، از (مونترآل) به (وانکouver) بروند و در آنجا که مرکز حکومت کلمبيا بود ، توقف کنند و از آنجا از راههای زميني با اسب یا کالسکه و از رودخانه یا دریا با کشتی برای رسیدن به مقصد عازم شوند.

وقتی عزیمت محقق شد ، (سامي اسکيم) تهيه وسائل لازم و نيز انتخاب جاده را بر عهده (بن رادل) پسر خاله خود گذاشت. واقعاً هم آن کارها از عهده آن مهندس جاه طلب ولی با هوش و زرنيگ برمى آمد و به همین جهت ، مسؤوليت آن را پذيرفت.

(بن رادل) نخست توجه داشت که حرکت آنها به تأخير نيفتد. مطلب مهم آن بود که وارثان (ژوزيا لاکوست) می بايستی در شروع فصل تابستان در (کلوندايك) باشند ، زيرا هوا در فصل تابستان هم ، در نواحی قطبی شمال ، تنها

بعضی از روزها کمی گرم می شود.

از طرفی، پس از مشورت با قسمت معادن کانادا که در ناحیه (یوکان) واقع شده بود، اطلاعاتی را به دست آورد و فهمید زمینهایی که در فصل مناسب حفاری شوند، جزو اموال عمومی به حساب می آیند و برای حفاری در فصل مناسب هم لازم است تا اجازه مخصوص کمیساریا را به دست آورد. او دریافت که شروع فصل مناسب، در نیمة دوم ماه (مه) خواهد بود. یعنی اگر حفاری قطعه شماره ۱۲۹، بیش از پانزده روز طول بکشد، آن زمین به دولت برگردانده خواهد شد و سند یکای آمریکایی اعلام عزل مالک را خواهد کرد.

(بن رادل) با گفتن این موضوع به (سامی اسکیم)، اضافه کرد:

- ما نباید اجازه بدھیم زمین از دست برود.

(سامی اسکیم) گفت:

- می فهمم دوست عزیز. هرچه تو بگویی انجام می دهم. من اگر مطمئن باشم که هرچه زودتر به اینجا مراجعت می کنیم، از ترک کردن (مونترآل) اصلاً ناراحت نمی شوم.

(بن رادل) گفت:

- ما در (کلوندایک) همانقدر که لازم باشد، توقف می کنیم، نه بیشتر و نه کمتر.

(سامی اسکیم) گفت:

- بسیار خوب، پس حالا تاریخ دقیق حرکت ما را به من می گویی؟

(بن رادل) گفت:

- بله، روز دوم (آوریل)، یعنی ده روز دیگر.

(سامی اسکیم) گفت:

- چطور؟ چرا به این زودی؟...

ولی فوراً جلو خود را گرفت. او می دانست که فریاد زدن هم فایده ای نخواهد داشت. از آن گذشته (بن رادل) عاقلاًه عمل می کرد و با آگاهیهای

که از قبل داشت و یا به دست آورده بود، بهترین زمان برای حرکت را روز دوم (آوریل) می‌دانست و اظهار می‌داشت برای رسیدن به (کلوندایک) بین دو راه باید یکی را انتخاب کرد.

با این حال، (اسکیم) پرسید:

- چرا راه زمینی را در منطقه‌ای که شکار در آن فراوان است، انتخاب نکنیم؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- زیرا در آن صورت، پس از ترک کردن (ادمونتون)، می‌بایستی هزار و چهارصد کیلومتر راه زمینی شناخته نشده را پیماییم.

(سامی اسکیم) گفت:

- پس تو چه راهی را انتخاب می‌کنی؟

(بن رادل) جواب داد:

- راه (وانکوور). این اعداد دقیق را که به تو می‌گوییم، باید در طول راه کاملاً در نظر داشته باشیم. از (مونترآل) به (وانکوور) ۴۶۷۵ کیلومتر و از (وانکوور) تا (داوسون سیتی) هم ۳۴۸۹ کیلومتر، که جمماً ۸۱۶۴ کیلومتر می‌شود.

(سامی اسکیم) پرسید:

- بسیار خوب (بن)، ما به ازای پیمودن هر کیلومتر راه، یک کیلوگرم طلا به دست می‌آوریم؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- به نرخ امروز، هر کیلوگرم طلا ۱۶۷۶۳۷۶۰ فرانک ارزش دارد. یکی از جغرافی دانان گفته است که (آلaska) بیش از (کالیفرنیا) محصول طلا دارد و چون محصول طلای (کالیفرنیا) ۴۰۵ میلیون در سال ۱۸۶۱ بوده، بعید نیست سهم (کلوندایک) از ۲۵ میلیارد فرانک که سرمایه طلای کره زمین است، بیش از این مقدار باشد.

(سامی اسکیم) گفت:

- به نظر من هم این احتمال وجود دارد، ولی پسرخاله عزیز باید در فکر تدارکات راه بود، زیرا نمی توان با یک پیراهن و دو جفت کفش به آن سرزمین رویایی مسافرت کرد.

(بن رادل) گفت:

- ناراحت نباش، من همه چیز را آماده می کنم. تو کاری نخواهی داشت غیر از آن که سوار قطار (مونترآل) به مقصد (وانکوور) شوی. تدارکات ما برخلاف تدارکات سایر مهاجران، قابل توجه نخواهد بود. همه چیز در منطقه زمین ارثی دایی ما وجود دارد و ما فقط لوازم شخصی خود را باید همراه ببریم.

(سامی اسکیم) گفت:

- بله، ولی با این حال خیلی مهم است که احتیاطهای لازم را برضد سرما به عمل بیاوریم. من همین حالا هم که فکر سرمای آنجا را می کنم، تنم می لرزد و تا نوک ناخن احساس سرما می کنم!

(بن رادل) گفت:

- وقتی به (داوسون سیتی) برسیم، فصل گرما شروع شده.

(سامی اسکیم) گفت:

- ولی بعد از آن، فصل سرما فرا می رسد.

(بن رادل) گفت:

- آرام باش. تو حتماً در زمستان هم لباس و وسائل مناسب و تغذیه خوب خواهی داشت. در ضمن مطمئن باش که وقتی از آنجا مراجعت کنیم، تو چافتر از حالا خواهی بود.

(سامی اسکیم) گفت:

- نه، من قصد ندارم که زیاد چاق بشوم، فقط اگر پنج کیلو چافتر باشم، کافی است

(بن رادل) گفت:

- به من اعتماد داشته باش، حتماً وقتی به اینجا بازگردیم، از همه چیز راضی خواهی بود

(سامی اسکیم) گفت:

- بله، چاره‌ای جز اعتماد نیست. بنابراین ما روز دوم (آوریل)، در راه این سرزمین افسانه‌ای هستیم.

(بن رادل) گفت:

- بله و فکر می‌کنم این فرصت برای تهیه تدارکات سفر، کافی باشد.

(سامی اسکیم) گفت:

- بنابراین پسرخاله عزیز، چون ده روز وقت داریم، من این مدت را به مزرعه دره سبز می‌روم.

(بن رادل) گفت:

- هر طور که میل داری رفتار کن.

(سامی اسکیم) گفت:

- من هایلم این چند روز را در میان رعایا و کارگران مزرعه دره سبز بگذرانم و دوباره مزارع پوشیده از برف و رو دخانه‌های بخ استه و جنگلهای پر از شکار را مشاهده کنم. این کار برای من در واقع وداع با آن منطقه و پرندگان و چرندگان آنجاست. تو هم بهتر است مرا در این سفر همراهی کنی.

(بن رادل) گفت:

- اگر اینطور باشد، چه کسی تدارک سفر را ببیند و وسائل را آماده کند؟
به این ترتیب، فردای آن روز (سامی اسکیم) به تنها بی و با یک کالسکه بطرف مزرعه دره سبز حرکت کرد.

(سامی اسکیم) بعد از ظهر همان روز به مزرعه رسید و مورد استقبال و محبت کشاورزان قرار گرفت. ولی وقتی کشاورزان دلیل مسافرت بی موقع او را به مزرعه فهمیدند و متوجه شدند که سراسر تابستان را بدون مالک مزرعه سرخواهند کرد، غصه خود را پنهان نداشتند.

(سامی اسکیم) به آنها گفت:

- دوستان! من به اتفاق (بن رادل) به (کلوندایک)، سرزمینی شیطانی و دوردست می‌روم. آنجا آنقدر دور است که دو ماه طول می‌کشد تا ما به آنجا برسیم و البته همین قدر هم وقت برای مراجعت لازم است.

یکی از زارعین گفت:

- همه‌هی هدف شما از این مسافت طولانی، یافتن و جمع کردن طلا است؟

یکی دیگر از زارعین در حالی که سرش را نکان می‌داد، پرسید:

- چه موقع آنها را جمع می‌کنند؟

(سامی اسکیم) گفت:

- دوستان من، این یک تب یا بهتر بگوییم یک بیماری مسری است که گاهی اوقات در همه جای دنیا بروز می‌کند و فربانیهای زیادی هم می‌گیرد. ما هم از دیگر مردم دنیا جدا نیستیم و به این بیماری مبتلا شده‌ایم. با این تفاوت که به دلیل به ارث رسیدن زمینی به ما، دیگر مجبور به انتخاب و خرید زمین در آنجا نیستیم.

(سامی اسکیم) پس از گفتگوهای فراوانی که با رعایا کرد، یک هفته در آنجا اقامت گزید و سپس با خود اندیشید موقع آن است که به (بن رادل) ملحق شود. به همین دلیل با تأثیر فراوان از کشاورزان مزرعه جدا شد.

(سامی اسکیم) در آن هنگام در فکر بود که چند هفته دیگر آفتاب ماه (آوریل) در افق خواهد ناید و بر اثر آن، همه برفهای موجود در مزارع دره سبز آب خواهد شد و اولین سبزه‌های بهاری خواهد روید و اگر آن مسافت لعنتی نبود، او مانند سالهای گذشته تا رسیدن فصل زمستان در دره سبز اقامت می‌کرد و از نعمتهای موجود در آنجا لذت می‌برد.

(سامی اسکیم) در مدت هشت روزی که در مزرعه بود، همواره امید داشت نامه‌ای از (بن رادل) دریافت کند که در آن نوشته شده باشد از برنامه مسافت صرفنظر شده است، ولی چنین نامه‌ای هرگز نرسید و هیچ چیز عوض

نشد. بنابراین صبح روز سی و یکم (مارس)، او در (مونترآل) با پسرخاله خود رو برو شد و پرسید:

- خبر تازه‌ای هست؟

(بن رادل) گفت:

- نه (سامی). وسائل مسافرت ما حاضر و آماده است، فقط آذوقه برای بین راه باقی مانده. در این مدت من مشغول تهیه لباس بودم و به این کار نرسیدم. اما در مورد سلاح، من و تو تفنگهای خود را همراه می‌بریم. ما دو تفنگ خوب داریم که به شکار با آنها عادت کردیم.

(سامی اسکیم) گفت:

- در مورد لباس چه فکری کردی؟

(بن رادل) گفت:

- من صورت لباسهایی را که برای احتیاط همراه خود می‌بریم، می‌گویم. پیراهن فلاپل، نیم تنه از پارچه کلفت، زیر شلواری نخی، نیم تنه ژرسه، لباس محمل، شلوار ضخیم، شلوار ساده، لباس پشمی، جلیقه پشمی، کاپشن، بارانی، لباسهای ضد آب مخصوص سفرهای دریایی، مانتو، شش جفت کفش معمولی، شش جفت کفش یک نمره بزرگتر، دستکش‌های چرمی و پشمی، کفشهای مخصوص شکار با میخهای بزرگ، کفش ساقه بلند، عصای مخصوص راه رفتن روی برف، دستمال و حواله...

در این حالت، (سامی اسکیم) دستها را رو به آسمان بلند کرد و فریاد

زد:

- پس تو می‌خواهی در پایتخت (کلوندایک) بازار درست کنی! این همه لباس که تو اسم بردی، برای ده سال ما هم زیاد است.

(بن رادل) با خونسردی پاسخ داد:

- نه، اینها فقط برای دو سال است.

(سامی اسکیم) گفت:

- بیینم (رادل) عزیز، مگر برای رفتن به (داوسون سیتی) و واگذاری زمین شماره ۱۲۹ و مراجعت به (مونترآل) دو سال وقت لازم است؟
 (بن رادل) گفت:

- بدون شک (سامی) عزیز. البته این در صورتی است که قیمت واقعی زمین شماره ۱۲۹ را به ما بگویند.
 (سامی اسکیم) گفت:
 - و اگر نگویند؟
 (بن رادل) گفت:
 - خودمان می فهمیم.

(سامی اسکیم) چون می دانست دیگر غیرممکن است جواب دیگری از پسرخاله اش بشنود، ساکت شد.

صبح روز دوم (آوریل)، دو پسرخاله در ایستگاه راه آهن بودند. آنها بارهای خود را که حجم زیادی نداشت، همراه داشتند. لوازم مخصوص جستجوی طلا در زمین نیز با در نظر گرفتن این امر که فرار بود در (وانکوور) تکمیل شود، زیاد دست و پاگیر نبود.

اگر دو پسرخاله قبل از ترک (مونترآل) به شرکت (پاسیفیک کانادین) مراجعه می کردند، امکان داشت بلیت کشته بخار به مقصد (اسکاگوی) را دریافت دارند. ولی (بن رادل) در آن وقت تصمیم نگرفته بود که برای رفتن به (داوسون سیتی) از چه راهی استفاده کند. این که آیا از راه دریا، رودخانه یا زمینی بروند، معلوم نبود و فرار بود بعداً انتخاب کند که از رودخانه (یوکان) تا مرکز (کلوندایک) مسیر را بپیمایند و یا از جاده زمینی که از روی کوهها و دشتها و دریاچه های کلمبیا می گذشت، عبور کنند.

آن دو پسرخاله عازم سفر بودند. یکی از آنها دیگری را می کشید و با خود می برد و دیگری خود را با اعتماد کامل، در اختیار گذاشته بود.
 هردو در قطار مخصوص و راحتی سوار بودند که فرار بود مسافتی برابر

با ۴۷۰۰ کیلومتر را طی کند و آنها را به مقصد (وانکور) برساند. قطار، بعد از عبور از کنار دریاچه‌ها، وارد منطقه‌ای کم جمعیت و بیابانی شد. آن ناحیه در کلمبیا قرار داشت. هوا خوب و از هه بسیار رقیقی پوشیده شده بود. دماستج، عدد صفر را نشان می‌داد. دشت‌ها از مسافت دور به نظر سفید رنگ می‌آمد. آن ناحیه بزودی و ظرف چند هفته، سبز و بخ رودخانه‌هایی که در آن نواحی جریان داشتند نیز بعد از چند هفته آب می‌شد.

دسته‌های پرندگان گوناگون، بعضی اوقات از قطار پیشی می‌گرفتند و بطرف غرب می‌رفتند. در همه جای جاده ردپای حیوانات تا ابتدای جنگل در انتهای افق به چشم می‌خورد و راههای کوچکی که بر اثر عبور شکارچیان درست شده بود، دیده می‌شد.

در آن قطار، شکارچی حیوانات وجود نداشت. اغلب مسافران، شکارچی رگه‌های طلا بودند و سگهای همراه آنها نیز در کمین کبک با خرگوش نبودند و نمی‌خواستند به تعقیب گوزن و خرس بروند، بلکه مسافران، آنها را برای کشیدن سورتمه روی بخهای (کلوندایک) همراه خود می‌بردند.

تب طلا در آنجا هم وجود داشت. هر لحظه اخبار جدیدی می‌رسید حاکی از آن که در نقاطی مانند (الدورادو)، (بونازرا)، (هانتر) و مناطق ساحلی رودخانه (کلوندایک)، پوشیده از رگه‌های طلاست.

مردم در همه جای دنیا از زمینهایی حرف می‌زدند که در آنجا رگه‌های عظیم طلا به ارزش ۱۵۰۰ فرانک در سطح زمین پیدا می‌شد. به همین دلیل هم ازدحام مهاجران هر لحظه رو به فزونی می‌رفت و همگی سعی داشتند خود را به (استرالیا)، (کالیفرنیا)، (ترانسوال) و (آلaska) برسانند.

مسافران آن قطار، نماینده‌گان سندیکاهای مختلف اروپایی یا آمریکایی نبودند که دارای تجهیزات عالی و تدارکات خوب باشند، بلکه اغلب مهاجران فقیری بودند که سختیها را برای یافتن طلا تحمل می‌کردند و امید دست یابی به نرود، مغز آنها را مغشوش کرده بود.

قطار با سرعت می‌رفت و دو پسرخاله شکایتی از اوضاع نداشتند، زیرا در آن سفر طولانی، در قطار از آنها پذیرایی کامل به عمل می‌آمد. در هنگام شب، هریک از آنها دارای تختخواب بزرگی بود که در آن به خوابی راحت فرو می‌رفت. در سالن غذاخوری واگن، بهترین غذاها با خدمات خوب به آنها عرضه می‌شد و در واگن استحمام در صورت تمايل می‌توانستند دوش آب‌گرم و سرد بگیرند. علیرغم وجود همه آن وسائل راحتی، باز هم (سامی اسکیم) گاهی به فکر چادرهای خود در دره سبز می‌افتداد و آه می‌کشید.

بعد از چهار ساعت، قطار به (اوتاوا)، محلی بسیار عالی که مرکز دنیا نامیده می‌شد و سپس به (کارلتون) رسید. از آنجا سواحل (تورنتو) پایتخت سابق که در آن هنگام دیگر پایتخت نبود، نمایان بود.

قطار با حرکت مستقیم بطرف غرب، به ایستگاه (садباری) رسید که در آنجا خط آهن به دو شعبه تقسیم می‌شد. شاخه شمالی آن به منطقه معادن که به دلیل استخراج نیکل اهالی آن ثروتمند بودند، می‌رفت و شاخه دیگر آن بطرف غرب و به مرز (کلمبیای انگلیس) می‌پیوست. قطار همین مسیر دوم را انتخاب کرد، ولی البته مجبور بود چند ساعتی در (کالیاری سیتی) توقف کند. از آن محل بود که خط آهن بطرف (ادمونتون) می‌رفت و مهاجران را از آنجا به (کلوندایک) می‌برد.

آن منطقه دارای شکار فراوانی بود. (سامی اسکیم) خیلی میل داشت در آنجا به شکار بپردازد، ولی مجبور بود در قطار بماند. در مدتی که قطار از کوهستان و زمینهای سنگی عبور می‌کرد، همه مسافران از ابهات کوهها و برفی که روی آنها وجود داشت، تعجب و سکوت کرده بودند.

قطار همچنان بطرف غرب در حرکت بود و مرتباً به سرزمینهای جدید می‌رسید. هیچ سرزمینی در آنجا آباد و حاصلخیز نبود. آن نواحی را سرزمین (کوتاوی) می‌نامیدند. بزودی قطار به مزرعه طلا یا (گلدفیلد) می‌رسید که رگه‌های فراوانی از طلا در آن سرزمین دیده شده بود.

(سامی اسکیم) فکر می‌کرد دایی (ژوزیا لاکوست) می‌بایستی در آن محل به جستجوی ثروت رفته باشد. اگر اینطور بود، امکان داشت ظرف بیست و چهار ساعت از آنجا طلا استخراج کرد و در آن صورت، غیبت آنها بیش از یک هفته طول نمی‌کشید. ولی سرنوشت، آنها را بسوی زمینهای هولناک (کلوندایک) می‌کشاند. آن افکار باعث شده بود تا در حالی که قطار بطرف مقصد روان بود، (سامی اسکیم) دوباره به فکر مزرعه دره سبز بیفتند.

تا روز هشتم ماه (آوریل) که قطار به ایستگاه (وانکوور) رسید و (سامی اسکیم) و (بن رادل) از آن پیاده شدند، اتفاق قابل توجهی رخ نداد.

همایه خشمگین

(وانکوور) در جزیره بزرگی به همین نام فرار نداشت، بلکه در انتهای ساحل (کلمبیا) فرار گرفته و مهمترین شهر آن که مرکزش هم محسوب می شد، (کلمبیا) بود. ولی شهر (ویکتوریا) که پایتخت (کلمبیای انگلیس) به شمار می رفت و شانزده هزار نفر جمعیت داشت، در جنوب شرقی جزیره ای به نام (وست مینیستر) که ده هزار نفر جمعیت داشت، واقع شده بود.

(وانکوور) در انتهای یک خلیج باز فرار داشت و در پشت آن گلیسای بزرگی دیده می شد که در میان انبوه برگهای درختان کاج و سدر فرار گرفته بود و اگر کسی سمت جنوبی جزیره را دنبال و از نیمرخ شمال شرقی به آن نگاه می کرد، به راحتی بندر (وانکوور) در اقیانوس آرام و کشتیهای اقیانوس پیما را می دید.

این که سازندگان بندر (وانکوور) پیش بینی چند سال بعد را کرده بودند، معلوم نیست، ولی آنچه مسلم می نماید این است که آنها جمعیت آینده

آن بندر را فقط صدهزار نفر برآورد کرده و معتقد بودند این مقدار جمعیت به راحتی در اطراف و داخل آن بندر جای می‌گیرند.

تعدادی کلیسا، بانک و مهمانخانه در آن بندر وجود داشت که دارای گاز و برق بودند و پارک بزرگی به چشم می‌خورد که سیصد و هشتاد هکتار وسعت آن بود.

(سامی اسکیم) و (بن رادل) پس از خارج شدن از ایستگاه راه آهن، به مهمانخانه (وست مینیستر) رفته‌اند تا جایی را برای خود تا روز عزیمت به (کلوندایک) در نظر بگیرند. ولی مشکل این بود که آیا آنها می‌توانستند در آن مهمانخانه که مملو از مسافر بود، اتاقی را پیدا و در آن اقامت کنند یا نه.

کشتیها و فطارها در هر بیست و چهار ساعت، نزدیک به ۱۲۰۰ مهاجر در آنجا پیاده می‌کردند و به این ترتیب، میزان منافع حاصل از ورود مسافران برای آن شهر و بویژه برای کسانی که محلی را به منظور سکونت مهاجران ارائه می‌کردند، به خوبی معلوم می‌شود. به همین دلیل، قیمت‌های مسکن و غذا در آنجا تا حد بسیار زیادی غیرمعقول و بالا بود. در نتیجه مسافران میل داشتند تا حد امکان‌کمتر در آنجا اقامت کنند و در عوض، هرچه زودتر خود را به سرزمین طلا برسانند.

دو راه از (وانکوور) به (کلوندایک) می‌رفت. یکی از آنها راه زمینی بود که از سواحل اقیانوس آرام به (سن میشل)، یعنی ساحل شرقی (آلaska) می‌پیوست و دیگری راه دریابی بود که از (وانکوور) به (اسکاگوی) و از آنجا از راه زمینی به (کلوندایک) می‌رسید. (بن رادل) تا آن هنگام معلوم نبود کدامیک از آن دو راه را انتخاب خواهد کرد.

به محض این‌که دو پسرخاله اتاقی در مهمانخانه یافته‌اند و در آن مستقر شدند، اولین سؤال (سامی اسکیم) از پسرخاله اش این بود:

- ما چه مدت در (وانکوور) می‌مانیم؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- فقط برای چند روز. آن هم برای این است که منتظر رسیدن (فوتیال)
شویم.

(سامی اسکیم) گفت:

- (فوتیال) دیگر چیست پسر خاله عزیز؟

(بن رادل) گفت:

- بیک کشتی بخاری کانادایی که هارا به (اسکاگوی) می برد. من امروز
دو کابین در آن کشتی گرفتم.

(سامی اسکیم) گفت:

- پس بین دو راه موجود بین اینجا و (کلوندایک)، تو انتخاب خودت
را کرده ای، اینطور نیست؟

(بن رادل) گفت:

- بله عزیزم انتخاب شده است. ما راهی را می رویم که بیشتر جویند گان
طلا از آن استفاده می کنند. از این راه، در پناه جزایر (کلمبیا) به (اسکاگوی)
می رسیم، بدون آن که خسته شویم.

(سامی اسکیم) گفت:

- با یخها چه می کنیم؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- بله، در این فصل از سال بستر رودخانه (یوگان) همچنان بخ بسته
است و امکان دارد که کشتیها برای شکستن بخ و عبور از آن آنقدر معطل شوند
تا ماه (ژوییه) برسد، ولی کشتی (فوتیال) ظرف بیک هفته یا به (اسکاگوی) و
با به (دایا) می رسد. درست است که ما یکبار دیگر باید پیاده و سوار شویم،
ولی پس از رسیدن به (اسکاگوی) نیمی از راه زمینی و نیمی از راه دریاچه ها،
بدون هیچ زحمتی به (یوگان) می رسیم که ما را مستقیم به (داوسون سپتی)
می برد و فکر می کنم که تا قبل از (ژوئن) یعنی اولین روز فصل مناسب در آنجا
خواهیم بود.

(سامی اسکیم) گفت:

- حالا چه می کنیم؟

(بن رادل) گفت:

- حالا کاری نداریم جز این که منتظر رسیدن کشتی (فوتبال) به این بندر

شویم.

(سامی اسکیم) پرسید:

- این کشتی با نام ورزشی از کجا خواهد آمد؟

(بن رادل) گفت:

- دقیقاً از (اسکاگوی). این کشتی بطور منظم بین (اسکاگوی) و بندر

(وانکوور) در حال رفت و آمد است و به این ترتیب، روز چهاردهم همین ماه منتظر آن هستیم. مگر برای رفتن عجله داری؟

(سامی اسکیم) گفت:

- بله، زیرا قبل از مراجعت باید عزیمت کرد. بنابراین، ما هرچه زودتر

برویم، تاریخ مراجعت نیز زودتر خواهد شد.

دو پسرخاله از توقف در (وانکوور) راضی نبودند، زیرا تجهیزات آنها

کافی و کامل نبود. قرار بود که آنها تجهیزات خود را در زمین ملکی خود که از

دایی (ژوزیا) به ارث رسیده بود، تهیه کنند. (سامی اسکیم) از خود می پرسید

آیا راحتی مسافت با قطار را دارد یانه.

به محض این که دو پسرخاله اتفاقی را در مهمانخانه یافتند و در آن

مستقر شدند، اولین سؤال (سامی اسکیم) از پسرخاله اش این بود:

- ما چه مدت در (وانکوور) میمانیم؟

(بن رادل) پاسخ داد:

- فقط برای چند روز. آن هم برای این است که منتظر رسیدن (فوتبال)

شویم.

آنها هر روز به بندر می رفتدند و باده شدن هزاران مسافر را که کشتیها و

قطارها به آنجا می آوردند، تماشا می کردند.

ashxas bسياري در آنجا سرگردان و در انتظار رسيدن وسیله حرکت بطرف (اسکاگوی) بودند. آنها اغلب در گوشه های بندر یا نزدیک انبار الوارها و در روشنایی برق اوقات خود را می گذراندند.

مشغولیتهای پلیس هم در میان آن جمعیت انبوه حادثه جو، کم نبود. بیشتر مسافران و مهاجران نه وسیله حرارتی برای گرم کردن خود داشتند و نه جا و مکانی که به آن پناه ببرند. آنها فقط به امید رسیدن به سراب (کلوندایک) تسليم سرنوشت شده و به آنجا آمده بودند. پلیسها که لباسهای متعدد الشکل و تیره رنگ بر تن داشتند، آماده برای مداخله در نزاعها و در گیریهای احتمالی مهاجران با یکدیگر بودند.

(سامی اسکیم) با خواندن روزنامه ها فهمید که هنگام زمستان، برودت هوا در آن مکان به شدت درجه سانتیگراد زیر صفر می رسد. او ابتدا موضوع را زیاد جدی نگرفت و باور نکرد، ولی وقتی برای انجام کاری از مقابل عینک فروشی رد می شد، دید دماستجهایی در آنجا وجود دارد که تا نود درجه سانتیگراد زیر صفر را نشان می دهد.

او تصمیم گرفت وارد عینک فروشی شود و از نزدیک آن دماستجهای اضطراب آور را آزمایش کند. فروشند، مدلهای مختلفی از دماستجهای موجود را به (سامی اسکیم) عرضه داشت که با مقیاس فارنهایت بود، ولی او تقاضای دماستجهای دارای مقیاس سانتیگراد را کرد و وقتی فروشند آنها را آورد، دید که تا نود درجه زیر صفر درجه بندی شده است.

(سامی اسکیم) پرسید:

- این دماستجهای برای تعیین درجه حرارت این منطقه است یا برای منظور دیگری ساخته شده؟

عینک فروش گفت:

- البته میزان برودت هوا در این منطقه، از شدت درجه سانتیگراد زیر

صفر پایینتر نمی‌آید، ولی این دماستجهای سفارشی است. شما هم می‌توانید اگر دلتان خواست، سفارش ساخت دماستجهایی را بدھید که تا صد درجه سانتیگراد زیر صفر مدرج باشد.

اوّات دو پسرخاله در (وانکوور)، به انتظار می‌گذشت. (بن رادل) بی‌صبری خود را از نرسیدن (فوتبال) پنهان نمی‌کرد.

همه می‌دانستند که کشتی هزبور روز هفتم (آوریل) بندر (اسکاگوی) را ترک کرده است و بنابراین می‌بایستی در روز سیزدهم (آوریل) به آنجا برسد. البته باز هم همه می‌دانستند که کشتیهای مخصوص حمل مهاجران و بارهای آنها، در هر بار رفت و آمد می‌بایستی تمیز شوند، سوختگیری کنند و تجهیزات لازم را تهیه نمایند و مخصوصاً همراه بردن آب شیرین را فراموش نکنند.

مهمانخانه‌ها و رستورانهای (وانکوور) ظرفیت جا دادن به همه مسافران را نداشتند. بنابراین بسیاری از خانواده‌ها مجبور بودند در فضای باز بخوابند و در آن سرما این هم یک بد‌بختی برای مهاجران به شمار می‌رفت.

بسیاری از آن مردم بینوا حتی در کشتیهایی که آنها را از (وانکوور) به (اسکاگوی) می‌برد، جای راحتی نداشتند و در واقع سفری وحشتناک و طولانی را انجام می‌دادند و مدت شش یا هفت روز زجز مسافرت را تا لحظه رسیدن به (داوسون سیتی) تحمل می‌کردند. برخی از آنها البته با رضایت خودشان، از ترس سرما و طوفان، در محوطه زیرکشتیها، مانند حیوانات یا بسته‌های بار جا داده می‌شدند و به نظر آنها، این کار بهتر از آن بود که روی عرش کشتی و در معرض سرما و یخ‌بندان و طوفان قرار گیرند.

در فصل زمستان، استخراج طلا از زمینها غیرممکن بود و همه کارها تعطیل می‌شد، زیرا روی زمین را برفی به ضخامت ده تا دوازده پا می‌پوشاند و وقتی آن برف در معرض سرمای آنجا فرار می‌گرفت، تبدیل به یخ می‌شد و بیل و کلنگ را می‌شکست.

کسانی که زمینها را برای پیدا کردن طلا جستجو می‌کردند، اگر دچار

بداقبالی نمی شدند، در فصلهای غیر زمستان مقداری طلا به دست می آوردند. آنها در فصل زمستان به شهرهای دیگر (کلمبیا) می رفتند، طلاها را تبدیل به پول نقد می کردند و در نهایت اسراف و تبذیر و با بی خیالی به خرج کردن آن می پرداختند.

(سامی اسکیم) خیلی زود توانست تشخیص دهد که در میان آن مهاجران و جویندگان طلا، اشخاصی خشن و پست و عربده کش هم وجود دارند که همه اوقات خودشان را در قمارخانه ها و کازینوها، با پولهای باد آورده به سر می برند. خوشبختانه (سامی اسکیم) از آن افراد حادثه جو کناره گیری می کرد و به وضع و حال آنها توجه زیادی نداشت.

صبح زود روز چهاردهم ماه (آوریل)، (بن رادل) روی اسکله ساحل گردش می کرد. او صدای سوت یک کشتی بخار را از دور شنید و فکر کرد شاید (فوتیال) باشد، بنابراین (سامی) را صدا کرد و به او گفت:

- البته من فکر نمی کنم این کشتی ما باشد، زیرا صدای سوت آن از جنوب می آید، در حالی که (فوتیال) می بایستی از شمال برسد.
با این حال، هردو آنها بطرف انتهای اسکله ای حرکت کردنده که معمولاً همه کشتیها ابتدا در آنجا پهلو می گرفتند.

وقتی به آنجا رسیدند، فهمیدند در آنجا یک کشتی بزرگ ۲۵۰۰ تنی به نام (اسمیت) در حال پهلو گرفتن است.

آن کشتی که به همه بنادر و سواحل آن منطقه سفر می کرد، فصد داشت بطرف جنوب و بندر مکزیکی (آکاپولکو) برود، ولی چون تعدادی مسافر در آنجا پیاده می شدند، به آن اسکله آمده بود.

هنوز کشتی (اسمیت) درست در بندرگاه پهلو نگرفته بود که مسافران آن برای پیاده شدن به پلها هجوم آورند و در فاصله یک چشم برهمن زدن، چنان ازدحامی از اشخاص و بارها و حیوانات در آنجا درست شد که دیگر عبور و مرور غیرممکن بود.

یکی از مسافران که بسیار خشمگان بود و می خواست اولین نفری باشد که پیاده می شود و معلوم بود به آن کار عادت دارد و می داند که هر چه زودتر خود را به دفتر مسافرتی شمال برساند زودتر موفق به تهیه جا می شود، دیگران را با خشونت کنار می زد. آن شخص، مردی بلندقد، قوی هبکل، جسور و خشن با ریشی سیاه، چهره ای تیره رنگ، نگاهی نافذ و از ساکنان جنوب بود.

یک مسافر دیگر هم از هموطنان همان شخص، همراه او بود که به نظر می رسید او هم در خشونت و بی صبری دست کمی از اولی ندارد.

ساختمان هم به همان اندازه عجله داشتند و سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. البته تنها راه زودتر گریختن از آن ازدحام، ضربه های آرنج و مشت بود. اغلب مسافران بدون توجه به اخطار صریح ناخدا و افسران کشتنی، به افراد کناری و جلو خود فشار زیادی وارد می آوردند و با صدای بلند، فحش می دادند و توهین می کردند. نیمی از ناسزاها به زبان انگلیسی و نیمی دیگر به زبان اسپانیولی بود.

(سامی اسکیم) در حالی که به آن مرد وحشی و خشن اشاره می کرد، به پسر خاله اش گفت:

- پناه برخدا! توجه کن که اگر این شخص بخواهد در کشتنی (فوتبال) همراه ما باشد، چه همسفر مطبوعی خواهد بود!

(بن رادل) گفت:

- مهم نیست. در آن چند روز، یا ما از او دوری می کنیم و یا او را منزوی خواهیم کرد.

در همان وقت مرد فضول و گنجگاوی که پشت سر آن دونفر بود، دخالت کرد و گفت:

- این آدم جهنمی، (هانتر) است که اگر امروز نخواهد از (وانکوور) خارج شود، امشب در قمارخانه سر و صدای بسیاری به راه می اندازد!

(سامی اسکیم) به پسر خاله اش گفت:

- می بینی که من اشتباه نکردم. معلوم می شود این شخص در اینجا بسیار مشهور است.

مرد پشت سری گفت:

- بله او خیلی سرشناس است، ولی شهرت او در خوبیهاش نیست.

(سامی اسکیم) گفت:

- بدون شک باید همینطور باشد. او حتماً فرد حادثه جویی است که در فصل زمستان در آمریکا به سر می برد و در فصل مناسب به (کلوندایک) برای به دست آوردن طلا می آید.

گفته (سامی اسکیم) کاملاً درست بود. (هانتر) از (تکزاس) یعنی موطن اصلی خود و فرد همراهش مراجعت می کرد. او همان روز به (وانکوور) رسیده بود و قصد داشت سفر خود را هرچه زودتر با اولین کشتی بطرف شمال ادامه دهد.

(هانتر) و دوستش دورگه، یعنی اسپانیابی - آمریکایی بودند که در بین جویندگان طلا مثل آنها زیاد دیده می شد. اخلاق خشن و حرکات وحشیانه آنها به نژاد و عادات و شعور و احساساتشان بستگی داشت و آن خصلتهای فطری، زندگی نامنظم و حادثه جویانه ای را برای آنها رقم زده بود.

وقتی دو پسرخاله متوجه شدند کشتی (فوتبال) هنوز به آن بندر نرسیده است و اگر هم برسد، زودتر از بیست و چهار یا چهل و هشت ساعت دیگر حرکت نخواهد کرد، به شهر برگشتند.

(هانتر) و فرد همراهش نیز به مهمانخانه (وست مینیستر) راهنمایی شدند، یعنی همان جایی که (بن) و (سامی) از شش روز قبل، در آن اقامت کرده بودند.

(سامی اسکیم) به محض دیدن (هانتر) در سالن مهمانخانه مزبور، ناراحت شد و زیر لب گفت:

- این شخص حتماً آدم حقه بازی است.

(سامی) بیهوده سعی می‌کرد خود را خونسرد و بی تفاوت نشان بدهد.
او نصور نمی‌کرد در آنجا با آن شخص برخورد کند، به همین سبب هرچه سعی
کرد نتوانست خودداری نماید.
او بلافاصله وارد دفتر مهمانخانه شد تا در باره (هانتر) اطلاعاتی به
دست بیاورد.

صاحب مهمانخانه گفت:

- بله. (هانتر) در این منطقه انگشت نماست، در اینجا کسی نیست که او
را نشناسد.

(سامی اسکیم) گفت:

- او هم مانند دیگران به جستجوی طلا آمده با مالک زمینی با رگه‌های
طلاست؟

صاحب مهمانخانه گفت:

- نا آنجا که ما می‌دانیم، او دارای زمینی است که ادعا می‌کند رگه‌های
طلا در آن دیده شده.

(سامی اسکیم) پرسید:

- این زمین در کجاست؟

صاحب مهمانخانه پاسخ داد:

- در (کلوندایک).

(سامی اسکیم) پرسید:

- در کجا (کلوندایک)؟

پاسخ شنید:

- در (کریک).

(سامی اسکیم) با شنیدن آن اسم، یعنی جایی که زمین خودشان نیز در
آن واقع شده بود، حیرت کرد و با کنجکاوی پرسید:
- شماره زمین او چیست؟

مهمانخانه دار گفت:

- این را هم همه مردم می دانند.

(سامی اسکیم) گفت:

- خوب به من هم بگویید.

مهمانخانه دار گفت:

- شماره ۱۳۱ ...

(سامی اسکیم) که کاملاً گبیج شده و آثار نگرانی از چهره اش هوایا

بود، گفت:

- خدا به داد ما برسد! با این اوصاف که شما می گویید، این مرد

همسایه هاست!

در عرش کشتنی (فوتbal)

روز شانزدهم (آوریل)، کشتنی (فوتbal) با چهل و هشت ساعت تأخیر، روانه دریا شد و بطرف (اسکاگوی) حرکت کرد. صاحب آن کشتنی بخار ۱۲۰۰ تنی، به میزان بار، بیش از نعداد مسافران اهمیت می داد و این موضوع باعث اعتراض بازرس کشتنی شد.

در مدت بیست و چهار ساعتی که کشتنی در اسکله بود، چندین جرایف بارهای بی شمار مهاجران و دسته های گاو و اسب و الاغ و گوزن را به کشتنی انتقال دادند و چندصد سگ نیز که البته نه برای شکار بلکه برای کشیدن سورتمه از آنها استفاده می شد، در کشتنی جا داده شدند تا در نواحی پخته به کار آیند.

مسافران (فوتbal) از کشورهای مختلف بودند، انگلیسی، کانادایی، فرانسوی، نروژی، سوئدی، آلمانی، استرالیایی، آمریکای شمالی و جنوبی. عده ای از آنها همراه با خانواده بودند و بقیه تنها. آن جمعیت پر تحرک روی عرش کشتنی، بی نظمی و سر و صدا ایجاد کرده بودند.

در کابینهای دو نفره کشته، تعداد مسافران به سه و در بعضی از آنها به چهار نفر می‌رسید. در فاصله بین دو عرشه کشته، خوابگاهی توسط خود مسافران درست شده بود که عده‌ای هم در آنجا به سر می‌بردند.

زیر پل کشته، شرایط از آن هم بدتر بود. مسافران بیچاره‌ای که وضع مالی آنها اجازه نمی‌داد تا کابینی را در اختیار داشته باشند، صندوقهایی را در جلو کشته قرار داده و دور آن جمع شده و یک آشپزخانه برای خودشان درست کرده بودند.

(بن رادل) دوجا را در کابین عقب ذخیره کرده بود. در آن کابین یک نفر دیگر هم که نروژی بود و (راین) نامیده می‌شد، حضور داشت. آن شخص مالک قطعه زمینی در (بونانزا)، در اطراف (کلوندایک) بود. برای دو پسرخاله اسباب خوشوقتی بود که با (تکزین هانتر) هم اتفاق نشده بودند. ضمن این‌که غیرممکن بود آنها باهم بتوانند زندگی کنند.

(هانتر) با پرداخت مقدار زیادی پول، یک کابین چهار نفره را اجاره کرده بود که فقط خود و همراش در آن زندگی می‌کردند. عده‌ای از مسافران بیهوده التماس می‌کردند که در کابین او جایی به آنها داده شود، ولی او ابداً قبول نمی‌کرد و وحشیانه آنها را از خود می‌راند.

با این حال، (هانتر) و رفیقش که (مالون) نام داشت، ابداً در خرج کردن پول امساك نمی‌کردند. آنها از میزهای قمار و قمار بازان با گردن گلفتی پول می‌گرفتند و در مدت مسافت، مدام در سالن مخصوص قمار در کشته حضور داشتند.

(فوتبال) در ساعت ده صبح بندر (وانکور) را ترک و مستقیماً بطرف کانال حرکت کرد تا به انتهای شمالی آن رسد. از آنجا به بعد، کشته در امتداد جزایر (ملکه شارلوت) و (پرنس دوگال) سواحل آمریکا را طی می‌کرد. در طول شش روز سفر دریایی، مسافران عقب کشته ابداً نمی‌توانستند اتفاقهای خود را ترک کنند و حتی برای گردش روی پل کشته بیایند، زیرا در آنجا

حیواناتی از قبیل گاو، اسب، الاغ و گوزن جمع شده بودند و دسته های سگ نیز در اطراف آنها صدای ناهمجارت رمی آوردند. جوانانی که با وجود سن کم اثر بد بختی از چهره شان نمایان بود و زنان بیچاره ای که فرزندانشان آنها را احاطه کرده بودند، در آنجا حضور داشتند و وضع رفت آوری را به وجود آورده بودند. آن دسته از مردم برای استخراج طلا به آن سفر دست نمی زدند، بلکه می خواستند بازو اشان را در اختیار صاحبان زمین و سندیکاهای بگذارند، برای آنها کار کنند و مزد آند کی دریافت دارند.

هنگامی که کشتی از اسکله خارج می شد تا به دریا پیوندد، (سامی) به پسر خاله اش گفت:

- تو همین را می خواستی که ما با این وضع اسف انگیز به جستجوی طلا برویم؟

(بن) گفت:

- (سامی) عزیز، باید با اوضاع ساخت. مشکل است که بتوان همه چیز را مطابق دلخواه یافت.

(سامی) گفت:

- من معتقدم که ما بی جهت به این سفر آمده ایم. اینها از ما نیستند. ما بر اثر وراثت صاحب زمین شده ایم و اگر حتی این زمین مملو از شمشهای طلا باشد که ما از آن بهره بگیریم، باز هم نمی بایستی خود را داخل این جویندگان طلا کنیم.

(بن) گفت:

- ما به (کلوندایک) برای فروش زمین ارثی دایی خود می رویم و در این امر توافق داریم، ولی نبایستی به فکر این باشیم که فهم و شعور و احساسات و عادات و اخلاق این جمع کثیر و حادثه جو چگونه است. این امر ابدآ به ما مربوط نیست و تو نباید چنین افکاری را به خودت تلقین کنی.

(سامی) گفت:

- بله، البته من این حرص نفرت انگیز به طلا را ندارم و از رسیدن به پول و ثروتی که باعث ایجاد اینهمه بد بختی شده، متنفرم. در اینجا مسابقه‌ای برای رسیدن به شمشهای طلا جریان دارد که من نمی‌خواهم در آن شرکت داشته باشم. پسرخاله عزیز، وقتی فکر می‌کنم در عوض این که در اینجا حضور داشته باشم، در (蒙特آل) بودم و خود را آماده می‌کردم که این فصل خوب را در دره سبز بگذرانم خیلی بهتر بود، از این کار خود تأسف می‌خورم.

(بن) گفت:

- تو به من قول داده‌ای که شکایت نکنی!

(سامی) گفت:

- بسیار خوب، دیگر تمام شد (بن) عزیز. بعد از این شکایت نمی‌کنم و فقط به...

(بن) گفت:

- بله فقط باید به (داوسون سیتی) بیندیشی!

هنگامی که کشتی در کانال پیش می‌رفت، مسافران از هجوم امواج دریا ناراحتی نداشتند و حرکت کشتی به اینطرف و آنطرف کمتر احساس می‌شد. ولی وقتی کشتی از آخرین نقطه جزیره (وانکوور) گذشت، حرکت امواج دریا بسیار زیاد شد. هوا سرد بود، سوز ناراحت‌کننده‌ای می‌وزید. امواج بسیار بزرگ دریا به سواحل (کلمبیا) می‌خورد و طوفانی که همراه با باران و برف می‌وزید، شدت یافت. بنابراین رنجی که مسافران جمع شده در روی پل کشتی می‌کشیدند، به نهایت خود رسید.

همراه با صدای ترسناک طوفان، کنسرت صدای حیوانات همچون نعره گاوها، شیهه اسبها، عرعر الاغها و پارس سگها به گوش می‌رسید. انگار همه آن حیوانات مانند هم فکر می‌کردند. بعضی از سگها آنقدر خشنناک شده بودند که بطرف گلوی مسافران می‌پریدند تا آنها را گاز بگیرند. در این حالت صاحبانشان مجبور می‌شدند برای جلوگیری از آن کار، چند نیر شلیک کند.

در اولین روز سفر در سالن بازی کشته، تعدادی قمارباز جمع شده بودند که باهم تبانی می‌کردند و همدمست می‌شدند تا جیب سایر مسافران را خالی کنند. واضح است که (هانتر) و رفیقش (مالون) نیز در آنجا حضور داشتند. آن سالن که به قمارخانه تبدیل شده بود، روز و شب شلوغ بود و سر و صدا و تحریکات خشونت بار و وحشیانه قماربازان همیشه در آنجا ادامه داشت.

(سامی) و (بن) گردکارهای بد نمی‌گشتند و در مدت روز، جز زمانی اندک، از اتفاق خود خارج نمی‌شدند. آنها شبهه را در خوابگاه به سر می‌بردند و وقت خود را به تماشای مناظر اطراف می‌گذرانند و یا مسافران کشته را نگاه می‌کردن و در باره مشخصات و خصلتهای آنها باهم حرف می‌زنند.

در اولین ساعت شروع سفر دریابی، آنها دو دختر جوان را مشاهده کردن که در حدود بیست و دو سال داشتند و معلوم نبود خواهرند یا دوست. یکی از آنها سبزه، دیگری بور و هردو کوتاه قد و بسیار زیبا بودند. آن دونفر از یکدیگر جدا نمی‌شدند و همیشه در کنار هم بودند. به نظر می‌رسید ساکن قسمت درجه پیک کشته باشند. آنها صبحها گردشی طولانی در قسمت عقب کشته می‌کردن و بعد روی پل نزد مسافران بیچاره و زنان بچه دار و بینوا می‌رفتند و هر آنچه از دستشان بر می‌آمد، برای آنها انجام می‌دادند و به آنها کمک می‌کردند.

بیشتر اوقات، (بن) و (سامی) از پنجره کابین خود، شاهد و تماشاگر آن منظره متألم کننده و در عین حال ایثار گرانه بودند و کم کم توجه آنها به آن دو دختر جوان جلب گردید.

دو پسرخاله همواره در شگفت بودند که آن دو دختر جوان روی عرشه (فوتبال) چه می‌کنند، ولی نمی‌توانستند پاسخی برای پرسش خود بیابند. حسن کنجکاوی آنها در این مورد تحریک شده بود.

در عین حال، (سامی) و (بن) شاهد بودند که (هانتر) و (مالون)، هرگاه برای نفس تازه کردن از سالن بازی کشته به عرشه می‌آیند، سعی می‌کنند به وسیله‌ای توجه آن دو دختر را به خود جلب کنند و حرکات آنها در اطراف آن

دو دختر محسوس بود.

در روز چهارم سفر دریابی، یعنی در نزدیکی جزیره (ملکه شارلوت) و در هنگامی که (فوتبال) در وضعیت خوبی از نظر دریانوردی به سر می‌برد و امواج دریا و حرکات کشته‌کمتر بود، در نزدیکی ساحل یک قطعه یخ بسیار عظیم مانند کوهی پدیدار شد و همه به تماشای آن آمدند.

در پشت آن قطعه یخ، ساحل زیبایی وجود داشت که درختان فراوانی در آن دیده می‌شد و خانه‌های متعددی هم در آن به چشم می‌خورد که ساکنان بومی آن، اوقات خود را به صید ماهی یا شکار می‌گذراندند. بومیان در موقع عبور (فوتبال)، برای عرضه و فروش محصولات خود، به کنار ساحل آمده بودند. اگر امکان داشت که پشت آن تخته سنگها دیده شود، آنگاه کوههای فراوانی با قله‌های پر برف به چشم می‌خورد که اطراف جزیره (ملکه شارلوت) را احاطه کرده بود و اگر همه جا را مه فرا نگرفته بود، دشت‌های بزرگ و جنگلهای پوشیده از برف به خوبی دیده می‌شد.

اینجا و آنجا چندین کلبه متعلق به سیاهان بومی، در ساحل باریک خلیج کوچک به جسم می‌خورد و این درست موقعی بود که (فوتبال) به انتهای جزیره (ملکه شارلوت) رسیده بود.

دو پسرخاله برای دیدن آن منظره‌ها روی عرش حضور داشتند و دودختر جوان نیز به یاری مادر بیچاره‌ای آمده بودند که در عرشه کشته، در حال به دنیا آوردن یک بچه چاق و سرحال بود.

در آن حال دختر سبزه رو، نزدیک دو پسرخاله رسید، دست خود را جلو آورد و از آنها خواست مبلغی برای آن زن زائو بپردازند. (بن) اولین نفری بود که با کمال میل مبلغی پرداخت. سایر مسافران هم به فراخورحال خود مبلغی به او کمک کردند. در جریان صحبت‌ها (بن) فهمید که آن دو دختر، خواهر نیستند بلکه دختر عمو هستند. نام خانوادگی هردو (اجرتون)، نام دختر موبور (ادیت) و نام دختر سبزه رو (ژان) است.

این اطلاعات را (زان) بدون اظهار ناراحتی، بطور خلاصه در اختیار آنها گذارد، ولی در مورد این که به چه دلیل همراه دخترعمویش مسافران آن کشته هستند، حرفی نزد.

حس کنجکاوی (بن) و (سامی) به آن مختصر اطلاعات و اعتمادی که دختر به آنها کرده بود اقناع نشد، بلکه بر عکس دامنه حدس و گمان آنها وسیعتر گردید. البته آنها اطلاع داشتند که نام خانوادگی (اجرتون) مربوط به دو برادر مشهور و با شهامت و تروتمند آمریکایی بود که ثروتشان از طریق تجارت به دست آمد، بطوری که می توان گفت ثروتشان افسانه‌ای بود ولی بعد از بخت آنها برگشت و دچار ورشکستگی شدند.

(سامی) و (بن) می خواستند بدانند نسبتی بین دارندگان آن تروت افسانه‌ای با آن دو دختر که در عرش (فوتbal) حضور داشتند، وجود دارد یا نه. البته این مسئله ساده‌ای بود و آنها می توانستند از خود دخترها بپرسند، زیرا دیگر باهم آشنا شده بودند.

یک ساعت بعد که (بن رادل) با (زان) دوباره برخورد کرد، این سؤال را پرسید.

(زان) جواب داد:

- من و دخترعمویم دختران همان دو برادر یعنی (اجرتون) که سلطان پنه بودند، هستیم. هردو بیست و دو سال داریم، ولی از تروتی که پدرانمان آنها را پارو می کردند، بی بهره مانده‌ایم. پدران ما، شش ماه بعد از ورشکستگی در یک حادثه راه آهن از بین رفته و چندی بعد هم مادرانمان فوت کردند و ما را تنها گذاشتند.

در مدتی که (بن) سؤال می کرد و (زان) جواب می داد، (ادبیت) و (سامی) ساکت بودند. شاید (ادبیت) کمی شرم داشت از این که آن دونفر او و دخترعمویش را مورد سؤال و بازجویی قرار داده‌اند.

در آن حال، (بن) پرسید:

- خانم (اجرتون)، برای من و پسرخاله ام حضور شما روی عرش کشته (فوتبال)، تعجب آور است. اگر علت آن جزو اسرار نیست، خواهش می‌کنم بگویید مقصودتان از این مسافرت دشوار چیست؟
 (ژان) پاسخ داد:

- چیز خاصی نیست. یک پزشک قدیمی که دکتر (بیل کوکس) نام دارد و در بیمارستانی در (داوسون سیتی) کار می‌کند، از (ادیت) خواسته به عنوان پرستار در آنجا استخدام شود و به او کمک کند. (ادیت) هم قبول کرده و فصد دارد هرچه زودتر به آنجا برود.

(بن) گفت:

- به (داوسون سیتی)؟

(ژان) گفت:

- بله.

نگاههای (بن رادل)، برخلاف نگاههای (سامی اسکیم) که نگرانی از آن می‌بارید، آرام بود.. او بطرف دختری که (ادیت) نامیده می‌شد، نگاه کرد. (ادیت) آن نگاههای سنگین را با ناراحتی تحمل می‌کرد و دو پسرخاله در آن حالت پی بردنده که چه روح حساس و لطیف و مطبوعی در کالبد آن دختر وجود دارد.

(ادیت)، تفاوت‌هایی با دختر عمومیش داشت. نگاههای او جسورانه نبود و کمتر حرف می‌زد و کردار او نیز با (ژان) متفاوت بود. یک شخص دقیق، به راحتی متوجه می‌شد که آن دختر دارای استعدادی است که در هنگام اقامت در بیمارستان (داوسون سیتی)، می‌تواند خدمات بسیاری را انجام دهد که از عهده هر کسی برنمی‌آمد.

(بن رادل) بدون این که خونسردی خود را پنهان دارد، گفت:

- بسیار خوب، شما هم خانم (ژان) خود را وقف کارهای انسانی و تسلی دادن به مردم می‌کنید؟

(ژان) با تبسم گفت:

- نه، من کمتر از (ادیت) به دیگران کمک می‌کنم. به همین دلیل، فصد ندارم به جنوب بروم، بلکه برای به دست آوردن ثروت به شمال می‌روم. هاند همه‌این مسافران که برای استخراج طلا از زمین به شمال می‌روند.

(سامی) خیلی از شنیدن آن سخنان اظهار تعجب کرد. (ژان) از تعجب او ناراحت شد، بنابراین با حالتی اعتراض آمیز پرسید:

- چرا اینقدر تعجب می‌کنید؟

(سامی) گفت:

- آخر شما فکر نمی‌کنید که یک زن....

(ژان) گفت:

- چه فکری؟ چرا نباید زنها هم همان‌کارهایی را که شما مردان می‌کنید، انجام دهند؟

(سامی) گفت:

- ولی من خودم به جستجوی طلا نمی‌روم. با وجود این که مالک قطعه زمینی دارای رگه‌های جهنمی طلا هستم، ولی برخلاف میل باطنی به اینجا کشیده شده‌ام. باور کنید که تنها خواسته من، مراجعت هر چه زودتر و سریعتر به کشور خودم است.

(ژان) گفت:

- درست است، ولی شما در اینجا تنها نیستید. آنچه را شما می‌خواهید، هزاران نفر دیگر هم می‌خواهند. بنابراین چرا یک زن نباید از آنها تقلید و با مثل شما رفتار کند؟

(سامی) بالکنت گفت:

- من از نظر میزان قدرت و حفظ سلامتی و نوع لباس گفتم.

(ژان) گفت:

- سلامتی من بسیار خوب است و سلاحی که همراه دارم، بیش از شش

پهلوان زور و قدرت دارد و در مورد لباس هم تصور نمی‌کنم يك زن نتواند مثلًا مانند شما مردها شلوار و نیم تنه بپوشد.

پس از آن، (زان) نگاهی به (سامی) انداخت، با (بن) دست داد و بطرف دخترعموی خود که در تمام آن مدت ساکت مانده بود، رفت. دست او را گرفت و از آنجا دور شد.

کشتی (فوتبال) پس از آن که قسمت شمالی جزیره (ملکه شارلوت) را پیمود، دوباره وارد دریا شد. میزان ورزش باد از طرف شمال زیادتر شد، ولی لرزش کشتی و نوسان امواج اندکی کاهش یافت.

مجمع الجزایری که در شمال آن منطقه وجود داشت، از جزایر کوچک و بزرگی تشکیل می‌شد. آن مجمع الجزایر، (پرنس دوگال) نام داشت و از مهمترین جزایر آن، (برانف) بود که روشهای در آنجا استحکامات (آرخانگل) را ساخته بودند و بعداً آن را به آمریکاییها تحويل دادند.

در شب نوزدهم ماه (آوریل)، کشتی (فوتبال) از بندر (سیمپسون) یعنی آخرین تأسیسات کانادا گذشت و چند ساعت بعد به آبهای دولت آمریکا در (آلasca) وارد شد و روز بیستم ماه (آوریل)، در ساعت مناسبی در نزدیکی بندر (ورانگل) در دهانه رودخانه (استیکین) پهلو گرفت.

آن شهر که بیش از چهل هزار نفر جمعیت نداشت، دارای چند کارخانه چوب بری، يك مهمانخانه، يك کلیسا و چند قمارخانه بود که هر گز تعطیل نمی‌شد. معدن‌چیانی که می‌خواستند به (کلوندایک) بروند، در آنجا پیاده می‌شدند و از جاده (کریک) به جای راه (اسکاگوی) استفاده می‌کردند. البته آن جاده که ۴۳۰ کیلومتر طول داشت، گذرگاهی بسیار سخت بود. با وجودی که به همه اطلاع داده شد که عبور سورتمه غیرممکن است و آن راه، خوب و قابل استفاده نیست، ولی بیش از پنجاه نفر از مهاجران، کشتی را ترک کردند و خود را در معرض خطر خستگی و گرسنگی دشتهای شمالی (کلمبیا) که پایان ناپذیر هم می‌نمود، فرار دادند.

بعد از عزیمت از (ورانگل)، معتبر کشتنی تنگتر شد و دیگر انحراف به چپ و راست، ممکن نبود، زیرا جزایر متعددی در طرفین آن قرار داشت که عبور از میانشان مشکل بود. سرانجام کشتنی (فوتبال) به دهکده (جونو) رسید که آن دهکده بعدها به شهرستان و سپس به شهر تبدیل و در سال ۱۸۸۲ به نام سازنده اش مشهور شد.

دو سال بعد از آن، (جونو) و رفیقش (ریچارد هریس)، معادن نقره (هاوباسن) را کشف کردند و توانستند در حدود شصت هزار فرانک طلا از آنجا استخراج کنند.

در همان عصر بود که اولین هجوم معدنچیان به آنجا به دلیل کشف معادن طلا شروع شد و دامنه آن به (کلوندايك) رسید. بعضی از جویندگان طلا موفق شدند در بعضی از معادن در هر بیست و چهار ساعت، هزار و پانصد تن کوارتز به دست بیاورند که ارزش آنها دو میلیون و پانصد هزار فرانک بود.

هنگامی که (بن رادل) و (سامی اسکیم) آن اطلاعات را در آن مناطق به دست آوردند، (سامی) به پسر خاله اش گفت:

- (بن) عزیز، می دانی؟ من به خاطر کارهای دایی (ژوزیا) ناراحت و عصبانی هستم.

(بن) گفت:

- چرا عزیزم؟

(سامی) گفت:

- زیرا دایی ما ابداً به این فکر نیفتاد که از اینجا بگذرد. او بی جهت به (فورتی مایلز کریک) رفت، در حالی که اگر اینجا مانده بود، ما امروز دنباله کار او را در همین محل می گرفتیم.

(سامی) از طلا حرف می زد. اگر مسأله رفتن به (اسکاگوی) نبود، او شکایتی نداشت، ولی هنوز مشکلات اصلی که عبارت از عبور از (چیلکوت) و

ملحق شدن به ساحل چپ رودخانه (یوکان) از راه دریاچه بود، وجود داشت. با این حال، همه مهاجران عجله داشتند به استقبال آن سختیها و خطرات و خستگیها بروند. سراب طلا همه را محسور کرده بود.

در جهت شمال غربی کشته (فوتیال)، بخ شکن عظیم (موییر) به چشم می خورد. در آن منطقه از افیانوس آرام، بطور دائم، بهمنهای بزرگی با صدای مهیب سقوط می کرد.

در آخرین شب قبل از رسیدن به مقصد، در سالن بازی کشته همه قمار بازان جمع بودند. عده ای تا آخرین دلارها یشان را از دست داده بودند و در میان آنها (هانتر) و (مالون) هم با حالتی خشمگین دیده می شدند. از داخل سالن بازی، صدای فریاد و ناسزا و سخنان درشت و خشن شنیده می شد. همه نگران بودند که مبادا اتفاقی روی بدهد که ناخدا کشته مجبور به مداخله شود.

ساعت ۹ شب بود. مسافران به کابینهایشان رفته بودند. (سامی اسکیم) و (بن رادل) که در آنسوی عرش بودند، برای رفتن به کابین خودشان، وارد سالن شدند تا از آن عبور کنند. در همان وقت، (زان) و (ادیت) هم که می خواستند با عبور از سالن به کابین خود بروند، با دیدن آنها سر نکان دادند و به راه خود رفتند.

در همان لحظه، در سالن بازی با صدای بلندی باز شد و یک دوجین از بازیکنان به داخل سالن ریختند. در جلو آنها، (هانتر) مست و لا یعقل فرار داشت که تلو تلو خوران و با یک کیف دستی مملو از اسکناس، زوزه کشان سرود پیروزی را می خواند.

همراهان (هانتر) مثل ملتزمن رکاب، در دنبال او هیاهومی کردند و هورا می کشیدند.

او که کم کم مشاعرش را بر اثر مستی از دست می داد، با صدایی زننده یکی از همراهان را صدا کرد و گفت:

- من امشب هزار بطری مشروب خریده‌ام.
همه همراهان او مانند يك دسته‌کر، هورا کشیدند و به هوا پریدند و با
هم حرفهای او را تکرار کردند:
- او امشب هزار بطری مشروب خریده!
(هانتر) ادامه داد:
- من همه مسافران و کارکنان کشتی و حتی ناخدا را دعوت می‌کنم تا
آخرین جرעה را باهم بنوشیم.
همراهان (هانتر) باز هم هورا کشیدند و باهم فریاد زدند:
- او همه مسافران و کارکنان کشتی و حتی ناخدا را دعوت می‌کند تا
آخرین جرעה را باهم بنوشیم!
(هانتر) گفت:
- همه به عرش!
همراهان او فریاد زدند:
- همه به عرش! همه به عرش!
سپس در حالی که پیش می‌رفتند، فریاد زدند:
- زنده باد (هانتر)!
ناگهان توجه (هانتر) به (ادیت) و (زان) جلب شد که جمعیت جلو
آنها را سد کرده بود و آنها نمی‌توانستند از آنجا بگذرند.
(هانتر) به آنها نزدیک شد، با وحشیگری دست (زان) را در دو دست
گرفت و گفت:
- بله، من همه را دعوت می‌کنم، بدون این که دختران زیبا را فراموش
کنم.

(زان) در برابر آن هجوم وحشیانه، کاملاً خونسرد ماند و مشت خود را
به عقب برد تا ضربه‌ای به آن مهاجم بزنند، ولی آن مشت ضعیف در مقابل مرد
نیرومندی که به دلیل مستی هیچ چیز را نمی‌فهمید و از انجام دادن هیچ کاری ابا

نداشت، چه کاری انجام می داد؟

(هانتر) آن صحنه را دید. خنده ای کرد، دستهای (زان) را به دست گرفت و در حالی که آنها را با شدت فشار می داد، در همان حالت مستی و با ریشخند گفت:

- این زیبارویان شیطنت هم می کنند!

هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که يك دست فروی، گلوی او را گرفت.

(هانتر) بدون این که بتواند کوچکترین مقاومتی بکند، در حدود سه متر آنطرفتر به زمین خورد.

سکوت سنگینی سالن را فرا گرفت. همه به آن دو حریف نگاه می کردند.

یکی خشونتش برای همه شناخته شده بود و دیگری می خواست قدرتش را به او و دیگران ثابت کند.

(هانتر) با حالتی نیمه گیج از جا برخاست و يك چاقوی بزرگ از جیب بیرون آورد.

ناگهان حادثه ای جدید، وضعیت مبارزه را تغییر داد. صدای پای کسانی که از پل کشته یابین فی آمدند، به گوش رسید. تعداد آنها بسیار زیاد بود. اینامر ثابت می کرد که ناخدا بر اثر شنیدن صدا قصد دارد همراه با ملوانانش وارد سالن شود.

(هانتر) وقتی آن صحنه را دید، چاقو را در جیب گذاشت و با ناتوانی و ناامیدی به دشمن خود نگریست.

واقعه چنان ناگهانی اتفاق افتاده بود که او حریفش را ندیده بود.

وقتی که (سامی اسکیم) را دید، با لحنی خشن و تهدید کننده به او نزد يك شد و گفت:

- رفیق، همدمیگر را خواهیم دید!

(سامی) بی حرکت و استوار مثل این که اساساً چیزی نشنبده، در جای خود ایستاده بود.

(بن رادل) بسوی (هانتر) رفت و درحالی که به او نزدیک می شد ، با

لحنی قاطع پرسید :

- کجا و چه وقت ؟

(هانتر) گفت :

- در (فورتی مايلز گریک) آقایان ! زمین من هم در آنجا واقع شده و

می توانیم با هم دست و پنجه نرم کنیم .

(بن) گفت :

- بسیار خوب ، خواهیم دید !

(هانتر) سری تکان داد و از آنها جدا شد .

(سامی) و (بن) او را دیدند که به دوستانش ملحق شد و پس از آن

بسوی کابین خود رفت .

(ژان) نزد (سامی) رفت . دست او را فشرد و گفت :

- از شما متشرکرم آقا !

(ادبیت) هم به آنها ملحق شد و گفت :

- آقا ، من هم متشرکرم .

(سامی) آنچنان گیج شده بود که نمی توانست پاسخی بدهد . انگار تازه

از کره ماه به زمین رسیده بود . او هنگامی از آن حالت بیرون آمد که دو دختر عمو

از سالن خارج شده بودند .

(ژان اجرتون) و دختر عمومیش

در (اسکاگوی) مانند همه مناطق آن نواحی که جاده‌ای وجود نداشت، وسیله حمل و نقل فراهم نبود. آن منطقه در ابتدا تنها به عنوان اردویی برای جویندگان طلا به شمار می‌رفت، ولی بعدها با ساخته شدن کلبه‌های متعدد و مجموعه خانه‌های کوچک و سپس خانه‌های بزرگتر، به صورت شهری درآمده و روز به روز قیمت خانه‌های آن، رو به افزایش بود.

هیچکس نمی‌دانست سرنوشت آن شهر در آینده به کجا خواهد انجامید. آیا شهری متروک خواهد شد یا نه، چون اگر طلا به اتمام می‌رسید، بعید نبود که دوباره به صورت بیابان درآید. این گونه زمینها را نمی‌توان با سرزمهینهای طلاخیز استرالیا و کالیفرنیا مقایسه کرد، زیرا در آنجا اگر هم طلا نباشد، می‌توان زندگی کرد. زمین در آنجا حاصلخیز و قابل سکونت است در صورتی که در شهرهایی مانند (اسکاگوی)، ده ماه از سال پوشیده از سه، چهار متر برف است و محصولی ندارد. به این جهت، پس از استخراج و تمام شدن ذخیره‌های طلا، دیگر مورد

استفاده قرار نخواهد گرفت.

هنگامی که کشتی (فوتال) به (اسکاگوی) رسید، عده‌ای از مهاجران دیگر نیز که بوسیله کشتیها یا قطارهای کاتادایی مسافرت کرده بودند، در آنجا حضور داشتند و قصد آنها رفتن به (کلوندایک) بود.

دو پسرخاله در آنجا برای خود مهمانخانه‌ای را انتخاب کردند. در آنجا نیز تعداد زیادی مهمانخانه وجود داشت که قیمت اتفاقهای آنها مثل مهمانخانه‌های (وانکوور) بود. (سامی) و (بن) قصد داشتند که هرچه زودتر آن محل را به مقصد (کلوندایک) ترک کنند.

تعداد مسافران در آن مهمانخانه خیلی زیاد بود. جمعیتی از همه ملیتها در سالن غذاخوری جمع شده بودند، بطوری که بدون تنہ زدن به یکدیگر، رفت و آمد غیرممکن بود. متأسفانه در آن مهمانخانه یک نوع غذا بیشتر وجود نداشت، آن هم غذای مخصوص ساکنان (آلاسکا) بود. تازه آیا همان غذا برای آن همه مسافر کافی بود؟

(سامی اسکیم) و (بن رادل) در مدت اقامت خود در (اسکاگوی)، سعادت دیدار با آن دو مرد وحشی، یعنی (هانتر) و (مالون) را نداشتند، زیرا آنها با وسائلی که از قبل آماده کرده بودند بلا فاصله پس از ورود به آنجا، بطرف (کلوندایک) حرکت کردند. شش ماه قبل هم که آنها از همانجا به (کلوندایک) رفته‌اند، همه وسائل رفت و برگشت آنها بدون توجه به هزینه زیاد آن، آماده بود و آنها کاری نداشتند جز این که به محض رسیدن به (اسکاگوی)، به راه خود ادامه بدهند.

(سامی اسکیم) به پسرخاله اش گفت:

- به عقیده من، شانس آور دیم که دیگر همسفر آنها نیستیم.

(بن رادل) گفت:

- بدون شک همینطور است، ولی این تبه کاران خبلی زودتر از ما به

مقصد خواهند رسید. ما باید چند روزی در اینجا...

(سامی اسکیم) گفت:

- ما هم خواهیم رسید. ما دوباره آن دوکله پوک را در زمین ۱۳۱ خواهیم یافت. ولی عجب همسایه مظلوب و وجه اشتراك مطبوعی داریم! امیدوارم بتوانیم فوراً آن زمین پر از سنگلاخ را به قیمت خوب بفروشیم و زودتر مراجعت کنیم. هرچند (سامی) در مورد (هانتر) و رفیقش (مالون) دغدغه‌ای به خود راه نمی‌داد، ولی بر عکس در مورد دو دختر جوان که از آنها شجاعانه دفاع کرده بود، نگرانی داشت. البته نگرانی او زیاد طول نکشید، چون آن دو دختر هم به همان مهمانخانه آمدند. دو پسرخاله و دو دخترعمو، چندبار باهم برخورد داشتند و هر بار در حین عبور از کنار یکدیگر، احوالپرسی و چند کلمه باهم رد و بدل می‌کردند و سپس به دنبال کار خود می‌رفتند. آنها دیگر باهم خیلی صمیمی شده بودند.

آن دو دخترعمو در جستجوی وسیله‌ای عملی و مطمئن، برای عزیمت به (داوسون سیتی) بودند، ولی به نظر نمی‌آمد بتوانند به راحتی آن وسیله را پیدا کنند. حتی تا چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به (اسکاگوی) نیز هیچگونه پیشرفت و موفقیتی در آن مورد به دست نیاوردند. دو پسرخاله، از قیافه (زان) این موضوع را دریافتند.

(بن رادل) و (سامی اسکیم) که نگران وضع آن دو دختر جوان بودند و نمی‌توانستند بدون غم و غصه و بدون اضطراب در مورد مشکلات و خطرات و خستگیهای آن دو مسافر اندیشه کنند، در این فکر بودند که آن دو دختر چه حمایت و کمکی از جانب آنهمه مهاجر مختلف العقیده و حریص برای رسیدن به طلا به دست خواهند آورد.

شب بیست و سوم ماه (آوریل)، (سامی اسکیم) دختر عمومی موبور را که کمتر متفسر و غمگین به نظر می‌رسید، در ساحل یافت و به او گفت:
- (ادیت)، از موقع رسیدن به (اسکاگوی) خبر نازه‌ای نداری؟
(ادیت) گفت:

- نه.

(سامی) برای اولین بار نوجه کرد که صدای آن دختر چقدر آرام است.

سپس پرسید:

- بدون شک شما دو نفر در مورد یافتن وسیله انتقال از اینجا تا مقصدتان

یعنی (داوسون سیتی) مطالعه کرده‌اید، آیا به نتیجه‌ای هم رسیده‌اید؟

(ادیت) گفت:

- نه، هنوز به نتیجه نرسیده‌ایم.

(سامی) گفت:

- آیا تصمیمی هم نگرفته‌اید؟

(ادیت) گفت:

- نه، هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ایم.

(سامی اسکیم) بیش از آن با (ادیت اجرتون) صحبتی نکرد.

فردای آن روز، دو دخترعمو مشغول گفتگو در باره پیوستن خود به یک کاروان بودند که ندارک وسائل سفر آن تا چند روز دیگر به پایان می‌رسید. آن کاروان از مهاجرانی فقیر و بدبخت و مردانی خشن تشکیل شده و معلوم بود که برای آن دو دختر تحصیل کرده و ظریف مناسب نیست.

(سامی اسکیم) به محض این‌که آنها را دید، همراه با (بن) نزد آنها

رفت و پرسید:

- خانمهای خبر تازه‌ای ندارید؟

(ادیت) جواب داد:

- نه.

(سامی اسکیم) گفت:

- ممکن است این وضع مدت زیادی طول بکشد. اگر موضوع محرومانه

نیست، ممکن است بپرسم که طرح و تصمیم شما برای رفتن از اینجا به (داوسون سیتی) چیست؟

(ادیت) گفت:

- ابدآ محرمانه نیست. ما در پی پیوستن به کاروانی هستیم که صاحبان آن با ما صحبت کرده‌اند.

(سامی اسکیم) گفت:

- البته فکر خوبی است، ولی خبلی بخشید که در کاری که به من مربوط نیست، دخالت می‌کنم.

(ادیت) گفت:

- به هیچ وجه دخالت نیست، اگر راه حل دیگری به نظرت می‌رسد، به ما هم بگو.

(سامی اسکیم) گفت:

- شما قبل از این که این پیشنهاد را قبول کنید، در باره آن خوب فکر کرده‌اید؟ می‌دانید اعضای آن کاروان چه کسانی هستند و صلاحیت همراهی با شما را دارند یا نه؟ اجازه بدهدید که بگویم...

(زان) با خنده حرف او را قطع کرد و گفت:

- هر که هرچه بتواند می‌کند. حال و وضع ما هم مثل شاهزادگان نیست.

ما هم مثل آنها هستیم.

(سامی) گفت:

- لازم نیست که انسان برای خوب و راحت زیستن شاهزاده باشد یا نسبت به همراهان خود احساس برتری کند. من مطمئنم که شما در اولین توقفگاه از آن کاروان جدا می‌شوید.

(زان) گفت:

- اگر هم اینطور باشد، ما به تنها بی به راه خود ادامه می‌دهیم.

(سامی) در حالی که دستهای خود را به آسمان بلند می‌کرد، گفت:

- در این صورت در راه از بین خواهید رفت.

(زان) گفت:

- چرا در مورد ما زنها بیشتر از مردان باید نگران بود؟ هر کاری که شما می توانید انجام دهید، ما هم قادر به انجام دادن آن هستیم.
 (سامی) غیر از آن که حرفهای او را تصدیق کند، چاره‌ای نداشت. با این حال با ناامیدی گفت:

- من و پسرخاله ام ابدآ جرأت نداریم به تنها بی به مسافرت ادامه بدهیم. ما یک راهنمای بسیار خوب که تجربه داشته باشد و بتواند وسائل لازم را تهیه کند، پیدا می کنیم و در معیت او می رویم. چرا شما از این موقعیت استفاده نمی کنید و همراه ما نمی آید؟
 (ژان) گفت:

- به چه عنوانی؟

(سامی) گفت:

- به عنوان دعوت شده و مهمان ما!

(ژان) فکری کرد و گفت:

- من و دخترعمویم شما را به خوبی می شناسیم و از دعوت شما هم بسیار سپاسگزاریم، ولی نمی توانیم این دعوت را قبول کنیم. داراییهای ما هر چند ناقابل است، ولی می توانیم آنچه را که ضروری و لازم می دانیم، تهیه کنیم. با لحن آرامی که آن کلمات ادا شد، معلوم بود آنها از مشکلات فراوان و عظیمی که در پیش دارند، بی اطلاعند. البته از سختیها نباید ترسید و باید آماده مقابله با آنها بود.

(ژان) روبه (بن) گرد و ادامه داد:

- حق با من نیست؟

(بن) گفت:

- کاملاً حق با تو است.

البته (بن) توجه نداشت که با آن پاسخ، چقدر پسرخاله اش را از خود ناامید کرده است.

(بن رادل) از بدو ورود به (اسکاگری)، سرگرم بررسی و تحقیق در مورد یافتن وسیله‌ای مطمئن برای رسیدن به پایتخت (کلوندایک) بود. بر پایه اطلاعاتی که در (مونترال) به دست آورده بود و سایر بررسیهای محلی، شخصی را به نام (بیل استیل) به او معرفی کردند تا با وی تماس بگیرد.

(بیل استیل) شخصی لایق و کاردار و دارای ملیت کانادایی بود و طی چندین سال خدمت، رضایت رؤسایش را جلب کرده بود. او در مورد خصوصیات اخلاقی بومیان آن مناطق و نحوه ارتباط با آنها تجربه زیادی داشت و مردی بسیار فعال و خونسرد و کاردار بود.

(بیل استیل) در آن هنگام، وظیفه سنگین محافظت و راهنمایی مهاجران و مسافران را بر عهده داشت. او تنها یک راهنمای شمار نمی‌رفت، بلکه ریس عده‌ای از مردان زیده و کاردار بود که وسائل مورد نیاز مسافران جوینده طلا را تهیه می‌کردند. از جمله آن وسائل می‌توان به قایق و تجهیزات آن برای عبور از دریاچه‌ها، سورتمه و سگهای تربیت شده برای کشیدن آن در زمینهای پربرف و یا آبهای یخ بسته موجود در راه عبور از (چیلکوت)، وسائل مربوط به تغذیه کاروان و استخدام افراد ورزیده و ماهر، اشاره کرد.

(بن رادل) در (مونترال) آن اطلاعات را در مورد (بیل استیل) کسب کرده بود. با توجه به همین موضوع و این‌که می‌دانست آن مرد راهنمای همه چیز را به خوبی می‌داند و وسائل اضافی و دست و پاگیر راهنمراه نخواهد آورد، بدون هیچ تردیدی، تصمیم گرفت اختیار کامل برای رفت و برگشت تا (کلوندایک) را به دست او بسپارد.

فردای روزی که دو پسرخاله به (اسکاگوی) رسیدند، (بن رادل) سراغ (بیل استیل) را گرفت.
یکی از اهالی به او گفت:

- (بیل استیل) کاروانی را از (گذرسفید)، به انتهای دریاچه (بنت) برده است.

(بن) پرسید:

- آبا می دانید چه موقعی مراجعت خواهد کرد؟

آن مرد گفت:

- مأموریت او ده روز بیشتر طول نخواهد کشید. اگر موضوع مهمی پیش نیاید، او تا دو یا سه روز دیگر مراجعت خواهد کرد.

در حقیقت همانطور هم شد. درست روز بیست و پنجم ماه (آوریل)، (بن رادل) و (سامی اسکیم) توانستند با (بیل استبل) که همان روز از سفر مراجعت کرده بود، تماس بگیرند.

(بیل استبل) فدی متوسط و ریشی خاکستری داشت. موهای سرش را از ته تراشیده و دارای هیکلی چاق و قوی و نگاهی نافذ بود. او در حدود پنجاه سال داشت، ولی به نظر می آمد که جسم او از آهن ساخته شده است. از قیافه اش درستکاری به چشم می خورد و در مدت خدمت در ارتش کانادا، صفاتی مانند دقت، تیزبینی و پاسداری را به سایر منشهای ذاتی خود اضافه کرده بود.

(بن رادل) بدون تلف کردن وقت، مقصود از ملاقات با او را شرح داد و از او خواست تا نظر خود را در مورد همراهی با آنها بگوید.

(بیل) گفت:

- آقا این شغل من است. همه وسائل سفر را از همین حالا آماده می کنم و در اختیار شما هستم.

(بن رادل) گفت:

- سپاسگزارم، ولی باید اضافه کنم که زحمت مراجعت ما از آنجا را هم باید بر عهده بگیری.

(بیل) گفت:

- با کمال میل. شما قصد دارید مدت زیادی در (داوسون سیتی) بمانید؟

(بن) گفت:

- بله، احتمال دارد.

(بیل) گفت:

- بنابراین شما می خواهید از زمینتان طلا استخراج کنید !

(بن رادل) پاسخ داد:

- این موضوع را در حال حاضر نمی دانم. من و پسرخاله ام اگر مشتری خوبی برای زمین خودمان پیدا کنیم، آن را که به ما ارث رسیده، می فروشیم. البته پیشنهادی درمورد خربد دریافت کرده ایم، ولی قصد داریم نخست ارزش واقعی زمین را پیدا کنیم و بعد آن را بفروشیم.

(بیل استیل) گفت:

- کار عاقلانه ای است آقا. در این گونه کارها، ممکن است نیرنگها بی هم وجود داشته باشد ، بنابراین باید تحقیق کرد و معامله را مطمئن انجام داد.

(بن) گفت:

- به همین دلیل است که ما وادرار به این مسافرت شده ایم.

(بیل) گفت:

- پس شما وقتی آن زمین را فروختید ، به (مونترال) مراجعت می کنید ؟

(بن) در جواب گفت:

- البته تصمیم ما همین است. به همین سبب هم از تو خواستم بعدها آن که ما را به آنجا بردی، برای مراجعت نیز راهنمای ما باشی.

(بیل استیل) سر خود را خم کرد و گفت:

- من در اختیار شما هستم. باید بدانید که من عادت ندارم هزینه های سفر را بالا ببرم و سعی می کنم با حداقل هزینه، مردم را به مقصدشان برسانم. مسافرت شما بین سی تا سی و پنج روز طول می کشد. برای کشیدن سورتمه ها باید از اسب و قاطر استفاده کرد یا از سگ. قایق، چادر و وسائل محافظت از کاروان نیز باید منظور گردد. بنابراین هزینه کل سفر شما تا (داؤسون سیتی)، بکهزار و هشتصد فرانک و همین قدر هم برای مراجعت خواهد بود.

قیمت پیشنهادی (بیل استیل) بسیار مناسب بود. (بن رادل) بدون چانه زدن آن را قبول کرد و گفت:

- بسیار خوب است. فقط فراموش نکن که ما می خواهیم هرچه زودتر سفرمان را شروع کنیم.

(بیل) گفت:

- البته، من هم همین عقیده را دارم. ما حداقل تا چهل و هشت ساعت دیگر حرکت می کنیم.

(بن رادل) پرسید:

- حتماً تا (دیا) با فایق می رویم.

(بیل) پاسخ داد:

- نه، این کار بی فایده است. چون شما باری همراه ندارید، بهتر است از همین (اسکاگوی) برویم.

(بن رادل) گفت:

- پس کاروان از کدام راه خواهد رفت؟ از مناطق کوهستانی که قبل از دریاچه ها قرار دارد یا از جای دیگر؟

(بیل) گفت:

- از اینجا تنها دو راه وجود دارد، یکی (گذر سفید) و دیگری هم (چیلکوت). برای رفتن از هر یک از این دو راه باید به دریاچه (بنت) رسید یا به دریاچه (لیندیان).

(بن) پرسید:

- ما کدامیک از این دو راه را انتخاب می کنیم؟

(بیل) جواب داد:

- ما از راه (چیلکوت) مستقیماً بطرف دریاچه (لیندیان) می رویم و پس از آنکه توقف در (شبکامپ) و تهیه لوازم مورد نیاز، به راه خود ادامه می دهیم.

(بن) گفت:

- ما به تجربیات تو اعتماد داریم و آماده‌ایم تا هر ساعتی که بگویی، حرکت کنیم.

(بیل) گفت:

- همانطور که گفتم، دو روز دیگر حرکت می‌کنیم. این مدت برای تهیه مقدمات سفر کافی است. اگر در راه با حادثه‌ای برخورد نکنیم، خیلی زود به قله (چیلکوت) می‌رسیم.

(بن) پرسید:

- این قله چقدر ارتفاع دارد؟

(بیل) پاسخ داد:

- سه هزار پا. قله آن کوه خیلی مرتفع نیست ولی به دلیل پیچ در پیچ و تنگ بودن مسیر، عبور از آن بسیار سخت است، بویژه در این موضع که گذرگاه پراز معدنچیان و جویندگان طلاست و گاریها و وسائل حمل و نقل آنها و همچنین برف، کار را دشوارتر می‌کند.

(بن) گفت:

- به عنوان آخرین سؤال می‌پرسم که اگر دو زن نیز همراه ما باشد، چه مقدار به هزینه سفر اضافه می‌شود؟

(بیل) در پاسخ گفت:

- بستگی دارد که چه مقدار بار همراه خود دارند. مگر وسائل سفر آنها زیاد است؟

(بن) گفت:

- نه، بسیار کم است.

(بیل) گفت:

- در این صورت، در حدود پانصد تا هفتصد فرانک برای هر نفر هزینه در بر خواهد داشت. البته این مقدار شامل بسته‌بندی بار و همچنین غذای آنها

هم می شود.

(بن رادل) گفت:

- منشکرم (بیل). پس من دیگر می روم.

هنگام مراجعت آنها به مهمانخانه، (سامی) که در ملاقات پسرخاله اش با (بیل استیل) حضور داشت ولی حرفی نزدیک بود، تعجب خود را از آخرين سؤال (بن) ابراز کرد.

(بن) گفت:

- خوب معلوم است، منظور من (زان) و (ادبیت) بودند.

(سامی) گفت:

- ولی آنها دعوت ما را رد کردند!

(بن) گفت:

- درست است و من هم حرف آنها را پذیرفتم.

(سامی) گفت:

- امتناع آنها به اندازه ای واضح بود که فکر نمی کنم حتی دیگر به آنجا برگردند.

(بن) لبخندی زد و گفت:

- تو درست متوجه منظور آنها نشده ای پسرخاله جان. آنها کار را به من واگذار کردند تا برایشان تصمیم بگیرم. بزودی خواهی دید که من بهتر از تو شبده ام.

(سامی) و (بن) به محض رسیدن به مهمانخانه، سراغ (زان) و (ادبیت) را از دریان گرفتند و فهمیدند که دو دخترعمو در اتاق انتظار مهمانخانه نشسته اند.

(بن) و (سامی) هم به آنجا رفته اند تا با آنها صحبت کنند.

(بن) با دیدن (زان)، به او گفت:

- دخترخانم، من پیشنهادی برای شما دو نفر دارم.

(زان) گفت:

- چه پیشنهادی؟

(بن) گفت:

- (سامی) دیروز به شما پیشنهاد کرد برای رفتن به (داؤسون سیتی)،
به ما ملحق شوید.

(زان) گفت:

- بله، ما هم به او گفتیم که چون نمی خواهیم سربار شما باشیم، آن
پیشنهاد را نمی پذیریم.

(بن) گفت:

- البته من هم او را سرزنش کردم، چون حضور تو و دخترعمویت برای ما
هزینه ای اضافی، معادل هفتصد فرانک در بر داشت. برای مرد مقتضی مثل
من، نیم دلار هم ارزش دارد و شما هم خوشبختانه آن هدیه پسرخاله مرا قبول
نکردید و آن را برگرداندید. البته شما در راه با خطرات زیادی مواجه خواهید
بود و به همین دلیل، پسرخاله من قصد داشت با آن پیشنهاد، سفر شما را تسهیل
کند. اما پیشنهاد من چیزی است که اگر آن را پذیرید، منافع و مزایای زیادی
برایتان خواهد داشت، زیرا هم معطل نمی شوید و تأخیر نمی کنید و هم به موقع
به سرزمنی طلا می رسید.

(زان) گفت:

- خوب، پیشنهادت چیست؟

(بن) گفت:

- من پیشنهاد می کنم شما بارهای خود را همراه بارهای ما ارسال کنید.
هزینه حمل و نقل آنها با من، به این شرط که تو در عرض این کار، هزینه مربوط به
خودتان را به من پردازی.

(زان) گفت:

- ولی من که گفتم، ما به آن اندازه پول ندارم و قادر به پرداختن آن به

شما نیستم.

(بن) گفت:

- لزومی ندارد که آن را حالا بپردازی. می توانی بعد از بازگشت از مسافت این کار را بکنی.

(ژان) پرسید:

- چگونه؟

(بن) پاسخ داد:

- تو می توانی ده درصد از منافع حاصل از جمع آوری طلا از زمین را به ما بدهی!

(ژان) با شنیدن آن پیشنهاد آسان، خبلی متعجب شد. ولی اگر از دردادن پاسخ اند کی تأخیر می کرد، موقعیت ازدست می رفت. پرداخت ده درصد از منافع، بسیار پیشنهاد مطلوبی بود.

(ژان) گفت:

- من قبول می کنم. اگر بخواهی، می توانیم قراردادی بنویسیم و آن را امضا کنیم.

(بن) در حالی که روی یک صندلی می نشست، گفت:

- موافقم. متن آن را بگو، من می نویسم.

سپس در حالی که از گوشۀ چشم (ژان) را می نگریست، متن قرارداد را به این صورت نوشت:

«بین امضا کنند گان زیر خانم (ژان اجرتون)، جوینده طلا...

سپس ناگهان سر خود را بالا گرفت و گفت:

- راستی، نشانی محل سکونت شما کجاست؟

(ژان) با خونسردی گفت:

- بنویس بیمارستان (داوسون سیتی).

(بن) نشانی را نوشت و سپس متن را ادامه داد:

۲۹ ...از یکطرف و آفای (بن رادل) مهندس ساکن (مونترآل) شماره کوچه (ژاک کارتیه) از طرف دیگر، فرارداد زیر منعقد می‌گردد....» (ادیت) و (سامی) نگاهی با هم رد و بدل و سپس با خوشحالی شروع به خنده‌یدن کردند.

(چیلکوت)

(بیل استیل) حق داشت که راه (چیلکوت) را بر (گذر سفید) ترجیح بدهد، زیرا پس از خروج از (اسکاگوی) ادامه راه از آن طریق امکان پذیر بود، ولی راه (گذر سفید) را می باستی پس از رسیدن به (دیا) دنبال کرد، یعنی در (گذر سفید) می باستی نزدیک به هشت فرسنگ را در شرایط سخت و طاقت فرسا پیمود تا به دریاچه (بنت) رسید و از آنجا شانزده کیلومتر تا دریاچه (لیندیان) راه بود تا به راه (چیلکوت) متصل شود.

راه (چیلکوت) سخت تر از (گذر سفید) بود. آن راه یک شب تقریباً عمودی داشت که هزار پا طول آن بود. به همین دلیل، مسافران با بارهای سنگین خود در آنجا از دحام می کردند.

ساعت شش صبح روز بیست و هفتم ماه (آوریل)، (بیل استیل) دستور حرکت داد. (ادبیت)، (ژان)، (سامی)، (بن)، (بیل استیل) و شش مرد همراه آنها، (اسکاگوی) را ترک کردند و مسیر (چیلکوت) را در پیش گرفتند.

دو سورتمه که بوسیله قاطر کشیده می شد، برای آن جمع کافی بود تا آنها را به قسمت جنوبی دریاچه (لیندیان) برساند. پیمودن آن مسیر در فصل مناسب، سه یا چهار روز طول می کشید.

یکی از آن سورتمه ها بارها راحمل می کرد و دیگری به دو دختر جوان تخصیص داده شده بود تا برای محفوظ ماندن از سرما در زیر روکشی از پوست حیوانات به سر برند. آنها هرگز تصور نمی کردند آن سفر به اندازه ای مشکل باشد که حتی اگر نوک بینی آنها خارج از پوشش باقی بماند، فرمز شود و از فرط سرما یخ بزند.

(ادبیت) به دلایل بسیاری از (سامی اسکیم) تشکر می کرد. (سامی) و (بن) هم از این که توانسته بودند به حال آن دختران جوان مفید واقع شوند، خیلی خوشحال بودند. حتی (بیل استیل) هم از این امر ابراز خرسندی و رضایت می کرد.

(بیل استیل) هیچ موضوعی را از (ادبیت)، که بسیار مشتاق رسیدن به (داؤسون سیتی) بود، پنهان نمی کرد. (بیل) به او گفته بود که مهمانخانه های آنجا بسیار شلوغ است و همچنین چند پرستار به علت بیماریهای مسری و بویژه تیفویید که شیوع یافته است، از آنجا برگشته اند. او همچنین گفته بود که تیفویید در پایتخت (کلوندایک)، تلفات بسیاری به بار آورده و تعداد فربانیان آن بیماری از صدها نفر متجاوز است که همه آنها از مسافران بد بخت هستند. او این موضوع را هم گفته بود که عده ای از مسافران در بین راه و نرسیده به (داؤسون سیتی)، تلف شده اند.

(سامی) به پسرخاله اش گفت:

- عجب سرزمین مطبوعی!... ما هم باید همین راه را برویم. نمی دانم این دو دختر که خودشان را اسپر این مسافت کرده اند، هرگز به سلامت مراجعت می کنند یا نه؟
به نظر می رسد که همراه بردن غذا از راه (چیلکوت) بی فایده باشد،

زیرا کم کردن وزن بار روی شباهای آن جاده امری لازم و واجب بود. (بیل) مهمانخانه‌ها و منازلی را می‌شناخت که مسافران می‌توانستند به راحتی در آنجا تغذیه کنند و یا شبها برای استراحت به آنها پناه ببرند، هرچند هزینه آنها گزاف و غذاهای آن ساده بود.

هوا خیلی سرد بود و دما نیچه، برودت ده درجه سانتیگراد زیر صفر را نشان می‌داد. نسیم شمالی سردی می‌وزید و هر لحظه این امکان وجود داشت که یکی از سورتمه‌ها روی برف بخسته لیز بخورد.

عبور از آن شبی بسیار دشوار بود، بطوری که تعداد زیادی از قاطرها و سگها و اسبها و گاوها و گوزنها در آنجا از پا درآمده بودند. جاده (چیلکوت) نیز مانند (گذر سفید)، پوشیده از نعش حیوانات بود.

(بیل استبل)، به محض خروج از (اسکاگوی)، از کناره شرقی کانال بطرف (دیا) حرکت کرد. سورتمه‌ها که بار کمی داشتند، به راحتی بطرف شبی پیش می‌رفتند، ولی در آن هنگام دیگر ازدحام مسافران و کاروانها خیلی زیاد شده بود.

وزش بادهای شدید، گاهی باعث ایجاد گردبادی از برف می‌شد. این امر به واژگونی و انحراف از مسیر بسیاری از وسائل حمل و نقل و بارها منجر شده بود. اغلب حیوانات، علی‌رغم فریادها و ضربه‌های شلاق که بر سر و پشت آنها فرود می‌آمد، از جا حرکت نمی‌کردند و راه را بند آورده بودند.

عددی برای مرتب کردن بارها بیشان که واژگون شده بود، فصل داشتند آنها را از گاریها خالی و دوباره پر کنند و به همین علت، دعوا و مرافعه شدیدی به راه افتاده بود. در بسیاری از موارد، کار با شلیک یک گلوله خاتمه می‌یافت، ولی در هر حال، جاده بند آمده بود و اگر هم حرکتی وجود داشت، بسیار کند صورت می‌گرفت. سگهایی که برای کشیدن سورتمه همراه مسافران آمده بودند، بیشتر باعث بند آمدن راه و شلوغی می‌شدند.

مسافت بین (اسکاگوی) و آن گذرگاه، زیاد نبود و با وجود دشواری،

در مدت چند ساعت قابل عبور بود. به همین دلیل هم قبل از ظهر همان روز، کاروان (بیل استیل) در (دیا) متوقف شد.

در آن محل اتفاقهایی وجود داشت، ولی جمعیتی در حدود سه هزار نفر از مسافران در کناره گذرگاه (چیلکوت) جمع شده بودند. (بیل استیل) می خواست هرچه زودتر از آنجا عزیمت کند، به همین جهت، درست هنگام ظهر دستور حرکت داد.

(بن رادل) و (سامی اسکیم) پیاده و دو دختر جوان در سورتمه خود، از مشاهده منظره های طبیعی و جالب، درختان کاج و فان که روی آنها از برفهای بیخ بسته پوشیده شده بود و تا فله کوه گسترده گشته بودند، لذت می بردند و آن را تحسین می کردند.

(بن رادل) و (سامی اسکیم) در راه، با راهنمایی صحبت می کردند و راهنمای در پاسخ به یکی از سؤالهایی که از او شد، گفت:
- من فکر می کنم ساعت پنج یا شش بعد از ظهر امروز به (شیپ کمپ) می رسیم و تا صبح روز بعد در آنجا خواهیم ماند.

(سامی اسکیم) پرسید:
- در آنجا مهمانخانه یا محل مناسبی که ما با همراهانمان بتوانیم استراحت کنیم، پیدا می شود؟

(بیل) گفت:

- بله، (شیپ کمپ) محل توقف مسافران است.

(بن) گفت:

- مطمئنی که می توانیم جای خالی پیدا کنیم؟

(بیل) گفت:

- نه، در این مورد تردید دارم، زیرا اغلب آن محلها اشغال شده اند. به نظر من بهتر است که از چادر استفاده کنیم.

(ادبیت) که از درون سورتمه حرفهای آنها را شنیده بود، گفت:

- ما نمی خواهیم اسباب زحمت شما باشیم.

(سامی) گفت:

- چرا اسباب زحمت باشید؟ مگر ما دو چادر نداریم؟ خوب یکی مال
شما دو دختر عمو و یکی هم مال ما دو پسر خاله.

(بیل استیل) گفت:

- با دو بخاری آهنی کوچکی که در اختیار دارید و تا صبح آنها را روشن
نگه می دارید، هبیج ترسی از سرما نداشته باشید، هرچند شدت سرما خیلی زیاد
است.

(زان) گفت:

- بله، این کافی است. ولی توجه داشته باشید که ما دو دختر عمو مهمان
شما نیستیم، بلکه همراه شماییم. بنابراین، هرچه در مورد دیگران می کنید، در
مورد ما هم انجام بدهید. حتی اگر لازم باشد شب هم مسافت کنیم، ما این کار
را خواهیم کرد. در واقع ما میل داریم که با ما هم مانند سایر مردانی که همراه
شما هستند رفتار کنید، زیرا رعایت کردن بیش از اندازه حالت ما، برایمان نوعی
اهانت محسوب می شود.

(سامی) گفت:

- بسیار خوب، بهتر است آرام باشید. ما بیش از دیگران رعایت حال شما
را نخواهیم کرد و در صورت لزوم این را ثابت می کنیم.

در ساعت شش بعد از ظهر، کاروان به (شبکمپ) رسید. به محض
ورود به منطقه، به دستور (بیل استیل) حیواناتی را که به وسائل نقلیه بسته بودند
و تقریباً در حال از پا درآمدن بودند، باز کردند و خود (بیل) برای رسیدگی به
وضع تغذیه آنها اقدام کرد.

در مورد مهمانخانه آن فریه، راهنمای حق داشت. آن مکان محروم از همه
وسائل راحتی بود و اگر هم چیزی داشت، قبلاً اشغال شده بود. به همین دلیل،
راهنمای فوراً دستور برپاسازی دو چادر را در پناه درختان و کمی دورتر از فریه

داد تا مسافران از هیاهوی جمعیت آسوده باشند.

(ادیت) و (ژان) بلا فاصله فعالیت خود را شروع و در یک چشم برهم زدن، روکشها و پوستها را تبدیل به وسائلی برای یک خواب راحت کردند. بخاریها روشن شدند و اگر کسی گوشت سرد و نوشیدنی گرم مانند چای و قهوه یا چیز دیگری میل داشت، آن دو دختر فوراً آن را آماده می‌کردند و در اختیار او می‌گذاشتند.

مردها پیپهایشان را روشن کردند و با وجود این که برودت هوا دریرون از چادرها به هفده درجه زیر صفر می‌رسید، آنها شب بسیار راحتی را گذراندند. به حال مسافرانی بیندیشید که بسیاری از آنها نتوانستند در (شیپ کمپ) حتی یک پناهگاه برای خودشان پیدا کنند. به راستی چه بسیار کودکان و زنان و مردان که از ابتدای سفر تا آن هنگام با آن برودت شدید رنج می‌کشیدند، ولی باز هم ناامید نمی‌شدند و به راه خود ادامه می‌دادند.

(بیل استیل) به همراهانش گفته بود که روز بعد، صبح خیلی زود، حرکت خواهند کرد. او فصد داشت هنگام رسیدن به گذر (چیلکوت)، از کاروانهای دیگر جلوتر باشند تا سایرین راه آنها را سد نکنند.

صبح زود، همه آماده بودند. هوا خشک و سرد بود، یعنی درجه حرارت باز هم پایینتر آمده، ولی آن وضع صدها بار بهتر از موافقی بود که باد شدید و گردباد و برف و کولاک و طوفان می‌وزید.

چادر (ژان) و (ادیت) به محض این که از آن خارج شدند، جمع آوری شد. آنها فوراً قهوه جوشان برای همراهانشان آماده کردند. همه در چادر (بن) و (سامی) قهوه نوشیدند و چند لحظه بعد همه چیز جمع شد و در سورتمه‌ها جای گرفت، بطوری که هر چیز در جای خود با اشغال کمترین مکان واقع شد و در عین حال به راحتی امکان پذیر بود که در موافق لزوم، به آن دسترسی پیدا کنند.

سرعت پیشروی در آن روز، زیادتر از روز قبل نبود، زیرا کاروان هنوز می‌بايستی بطرف قله برود. برای قاطرها با وجود قدرتمند بودن، کشیدن و سیله

نقلیه روی آن زمین ناصاف و سنگی و پراز دست انداز، خیلی مشکل بود.
باز هم در آنجا جمعیت زیادی موج می‌زد که با سروصدای زیاد و ایجاد
موانع، راه (چیلکوت) را بند آورده بود. توقفهای اجباری کوتاه و بلند مدت به
علت راه بندانهای بوجود آمده توسط سورتمه‌ها و وسائل نقلیه، اجتناب ناپذیر
بود. در بیشتر موارد راهنمایی و همراهانش مجبور بودند با کمک به دیگران، موانع
را از جلو راه دور کنند.

در دو طرف آن مسیر، فاطرهای مردۀ زیادی دیده می‌شد، زیرا به دلیل
حرکت در بندیها، به پایین پرت می‌شدند و برای سرما و خستگی و گرسنگی
می‌مردند. سگهای سورتمه‌ها اغلب به آن لاشه‌ها که غذا بی آماده برایشان بود،
حمله می‌کردند و تا آخرین تکه آنها را می‌خوردند.

منظرة غم انگیز دیگری که گاهی به چشم می‌خورد، وجود جسد تعدادی
از مهاجران بود که بر اثر سرما، خستگی و گرسنگی مرده و در کنار درختان یا در
قعر دره‌ها مانده بود. گاهی از میان برفها، دست یا پا و یا گوشه‌ای از لباس یک
مهاجر بیرون آمده و معلوم بود که در آن محل مدفون شده است. همه مسافران
در ابتدا با نگرانی و حالت ناراحت‌کننده‌ای به آن منظره‌ها می‌نگریستند، ولی
کم کم به آن وضع عادت کردن و نگاهشان بی تفاوت شد.

در طول مسیر اجساد یک خانواده، شامل یک مرد و یک زن و دو فرزند
آنها دیده شد که چون نتوانسته بودند به راه ادامه دهند، همانجا مانده و در زیر
برفها مدفون شده بودند. آن منظره (ادیت) را بسیار ناراحت کرد. او می‌خواست
به آنها کمک کند، ولی در آن مورد چه می‌توانست بکند؟

کاروان هر پنج دقیقه یکبار مجبور به توقف می‌شد، خواه برای تجدید
قوای فاطرهای یا به دلیل راه بندان. در مسیر بعضی از گردنۀ‌ها، راه بقدرتی
باریک می‌شد که بارهای مسافران از آن رد نمی‌شد. قطعات اصلی قایقها که روی
فاطرهای سوار شده بودند، عرض جاده را تنگ می‌کردند. در آن حالت، لازم بود
که مسافران، آنها را پیاده کنند و به دنبال خود بکشند. آن امر هم باعث تأخیر در

حرکت و تلف کردن وقت سایر وسائل نقلیه می شد.

گاهی، زاویه پیچها در طول مسیر تا چهل و پنج درجه هم می رسد و در همان نقاط، حیوانات از دستور صاحبانشان برای حرکت سرپیچی می کردند و می ایستادند. در آن حالت، تنها صدای فریاد و ضربه های شلاق حیوانات را به حرکت وامی داشت.

در ساعت پنج بعد از ظهر، کاروان (بیل استیل) توقف کرد. فاطرها تقریباً از پای درآمده بودند و هر چند بار آنها در مقایسه با بار سایر فاطرها کمتر بود، ولی توان برداشتن حتی یک قدم به جلو را نداشتند.

در سمت راست آن گذرگاه، نهری وجود داشت که تعداد زیادی درخت صمع در اطراف آن روییده و در سایه آن درختان، چادرهایی برپا شده بود تا در موقع وزش بادهای تند، به عنوان پناهگاه از آنها استفاده شود. (بیل استیل) چون آن محل را به خوبی می شناخت و بیش از یکبار شب را در آنجا گذرانده بود، توقف کرد.

(بن رادل) از او پرسید:

- از باد و طوفان می ترسی؟

(بیل استیل) جواب داد:

- بله، شب هوا خیلی بد خواهد شد. ما باید آماده مقابله با طوفان برف

باشیم.

(سامی) گفت:

- ولی ما در پناه چادرهایی که در کنار درختها برپا شده اند، مصون خواهیم بود.

(بیل استیل) جواب داد:

- بله، به همین دلیل است که من دستور توقف کاروان را در این محل صادر کرده ام.

راهنما اشتباه نمی کرد. طوفانی که در ساعت هفت بعد از ظهر همان روز

شروع شد، تا ساعت پنج صبح روز بعد ادامه داشت. آن طوفان بسیار وحشتناک و شدید بود، مخصوصاً که همراه آن، چنان گردبادی از برف برخاست که هیچکس نمی‌توانست مسافت دو متر جلوتر از خود را تشخیص دهد. مسافران ما به زحمت توانستند بخاریهای آهنی را روشن نگه دارند، زیرا هر لحظه ممکن بود هجوم باد دود بخاری را به داخل چادر بر گرداند. علاوه بر آن، فراهم آوردن هیزم برای آن بخاریها در میان آن طوفان سهمگین مشکل بود. نگرانی ویژه (سامی) و (بن) در تمام طول شب این بود که مبادا چادری را که دختران در آن پناه گرفته بودند، باد ببرد. این حادثه برای بسیاری از کسانی که در خارج از آن محوطه پردرخت سکونت کرده بودند، رخ داد.

هنگامی که صبح فرا رسید، معلوم شد که طوفان چه خرابیهایی را به بار آورده است. تقریباً همه حیوانات پابند خود را شکسته و به اطراف پراکنده شده بودند. سورتمه‌ها و گاریها واژگون و بعضی از آنها به قعر دره پرتاب شده بود. تعدادی از خانواده‌ها بیهوده فریاد می‌زدند و با چشم‌اندازی اشکبار وضع خود را بیان می‌کردند، ولی کسی نبود به آنها برسد. دودختر جوان تنها به خاطر نگرانی از آینده آن بیچارگان، می‌گریستند. آنها در فکر بودند که چه کمکی می‌توانند به آن جمع بکنند که ناگهان صدای بلند و مصمم راهنمایی به آنها اعلام کرد که آن کارها جزو وظایف آنها نیست. البته کاملاً معلوم بود که خود او نیز از وضع آن مسافران غمگین و ناراحت است، ولی چون کاری از دستش ساخته نیست، ناراحتی خود را پنهان می‌کند.

راهنمای توضیح داد:

- از دست ما برای کمک به آنها کاری برنمی‌آید، پس بهتر است برای حرکت آماده شویم.
- سپس بدون تأخیر، فرمان حرکت رو به جلو و بطرف سر بالایی را صادر کرد.
- در شب بیست و نهم (آوریل)، کاروان در قله (چیلکوت) توقف کرد.

راهنما محل اردوگاه را تعیین کرد و فرار شد روز بعد در مورد تهیه وسایل لازم برای فرود از قله به قسمت شمالی کوه صحبت کنند.

مسافران زیادی در آن محل که کاملاً باز بود و در معرض طوفان و سرما فرار داشت، جمع شده بودند. تعداد آنها تا سه هزار نفر برآورد می‌شد. آنها نیز به استراحت پرداخته بودند تا روز بعد برای پایین رفتن از کوه آماده شوند.

در آن محل هرسیله‌ای که لازم بود، بدون هیچ اشکالی دردسترس همه فرار داشت، ولی همه سعی می‌کردند تا آنجا که امکان دارد، سبکبار باشند زیرا برای پایین رفتن، بار اضافی باعث افزایش خطر می‌شد.

سوق رسیدن به (کلوندایک) و سراب طلا، فعالیت مسافران را چندین برابر کرده بود. تقریباً هیچکس بیکار نبود.

از آنجا به بعد سورتمه‌هایی که توسط سگها کشیده می‌شد، قدر و منزلت بیشتری می‌یافت. سگها می‌توانستند منشاء خدمات بیشتری باشند، صرفنظر از این که به سورتمه بسته شوند و یا اشخاص یا باری را که روی یک تکه پوست گاو فرار داده بودند، با خود بکشند.

روی قله شب بسیار سختی بر همگان گذشت. در آنجا پناهگاهی هانند آنچه که در ایستگاه قبلی وجود داشت، یافت نمی‌شد. طوفان اغلب میخهای چادرها را که به زمین کوبیده شده بود، از جای کند و کولاک تیرک چادرها را خم کرد. در تمام طول شب، فریاد بیماران و مجروحان به آسمان بلند بود و صدایشان با صدای شیهه اسبها و نعره‌گاوها و زوزه سایر حیوانات در هم می‌آمیخت و منظرة دلخراشی بوجود آمد. بود.

دلبلی نداشت (بیل استیل) و کاروان او زیاد در قله توقف کنند. آنها پس از آن که از طرف دیگر کوه سرازیر می‌شدند و پا را بر داشت می‌گذاشتند، پیش از چند فرسنگ با دریاچه (لیندیان) فاصله نداشتند. بنابراین روز بعد، در نخستین ساعتهای بامداد سی (آوریل)، راهنما علامت حرکت را داد. از آنجا به بعد، سگها جانشین قاطرها شدند. آنها را به سورتمه‌ها بستند و پایین آمدند از

فله شروع شد.

خوشبختانه به دلیل تجربه (بیل استبل)، کاروان بدون برخورد با مانع و با خستگی زیاد، از گذرگاه (چیلکوت) خارج شد و به دشت رسید. هوا خوب و باد ملایمتر شده بود. برودت هوا اندکی کمتر شده، ولی خوشبختانه به صفر نرسیده بود، زیرا در آن صورت یخها آب و راه رفتن مشکل می شد.

در پایین کوه عده زیادی از مسافران متوقف شده و منتظر رسیدن بارهای خود بودند. البته چون آن منطقه وسیع بود، ازدحام جمعیت مانند بالای فله به چشم نمی خورد. در اطراف راه، جنگلها بی وجود داشت که همه می توانستند در آنجا چادر بزنند.

کاروان مسافران ما نیز در همانجا چادر زد تا شب را بگذراند و روز بعد برای رسیدن به دریاچه (لیندیان) حرکت کند. از آنجا تا (لیندیان)، جاده بسیار خوب و صاف و نزدیک بود، بطوری که مسافران می توانستند ظهر روز بعد به دریاچه برسند.

بطرف شمال

بعد از ظهر روزی که کاروان (بیل استیل) به دریاچه (لیندیان) رسید، همه به استراحت پرداختند. تهیه وسایلی برای انجام سفر دریابی لازم می نمود که راهنما فوراً به آن کار پرداخت. (سامی اسکیم) و (بن رادل) و همسفرها بیشان نمی توانستند از تحسین راهنما به دلیل کارهایش، خودداری کنند.

آنها در ساحل دریاچه (لیندیان) و در اردوگاهی که فریب هزار نفر در آن جای گرفته بودند، در پشت یک تپه و در یک کلبه کوچک چوبی که چند اتاق داشت، اقامت کرده بودند. سورتمه ها و سایر وسایل حمل و نقل هم در پشت آن کلبه و در کنار اصطبل حیوانات و لانه سگها فرار گرفته بود.

به محض رسیدن کاروان به آن محل، (بیل استیل) به دنبال استخدام چند قایقران رفت و خیلی زود موفق شد تعدادی از آنها را به خدمت درآورد. آنها مأموریت داشتند تا کاروان را از آن دریاچه تا (یوکان) حمل کنند. آنها در کار خود ماهر و با دریانوردی آشنا بودند.

برودت هوا زیاد نبود. (سامی اسکیم)، (بن رادل) و همراهانشان از سکونت در بهترین انافها بی که در اختیارشان گذاشتند، بسیار راضی بودند. آنها در اناق بزرگتری که خوب گرم شده بود، دور هم جمع شدند.

(سامی اسکیم) نفسی کشید و گفت:

- مثل این که خیلی از کارها انجام شد.

(بیل استیل) گفت:

- ولی فراموش نکنید که هنوز صدھا فرسنگ راه در پیش داریم.

(سامی) گفت:

- می دانم، ولی فعلًا و در این ساعت، نه خطری ما را تهدید می کند و نه ما احساس خستگی می کنیم.

(بیل استیل) گفت:

- بله، ما دیگر کاری نداریم جز این که خود را برای گذر از دریاچه ها به ملوانان و قایقرانان بسپاریم تا ما را از طریق رودخانه ها و دریاچه ها، به مقصد برسانند. البته با وجودی که زمستان خاتمه یافته، ولی هنوز موقع شکستن بیخ فرا نرسیده. بنابراین باید آرزو کنیم که بخها در این سفر دریایی خیلی برایمان در درسر نیافرینند.

(سامی اسکیم) گفت:

- ولی دولت باید کاری کند تا مسافت دریایی در این منطقه راحت تر و بهتر باشد.

(بن رادل) با تصدیق حرف پسرخاله اش، گفت:

- بهترین کار این است که خط آهن در اینجا احداث شود. شنیده ام که دو هزار نفر تحت نظر مهندس (هاوکینز) برای اجرای این طرح پروردی دست به کار خواهند شد.

(سامی) گفت:

- ولی این کار تا موقع مراجعت ما آماده نمی شود. ما فعلًا باید به همان

راه موجود اکتفا کنیم.

راهنما با تصدیق حرفهای (سامی)، نقشه بزرگی مربوط به آن ناحیه را
بیرون آورد، روی میز پهن کرد و گفت:

- اینجا دریاچه (لیندیان) است که تا دامنه (چیلکوت) کشیده شده و
ما باید از آن عبور کنیم.

(سامی) پرسید:

- این مسیر خیلی طولانی است؟

(بیل استیل) گفت:

- هنگامی که سطح زمین صاف و محکم و یا هنگامی که کاملاً فاقد بخ
باشد، زیاد طولانی نیست. بعد از طی این دریاچه، مسافتی نیم فرسنگی در پیش
داریم که می بایستی کشتی و بارهای آن را تا دریاچه (بنت) برسانیم. از آنجا نیز
مدت سفر بستگی به میزان برودت هوا دارد. البته شما بهتر می دانید که سرمای
هوای هر روز با روز دیگر چقدر اختلاف دارد.

(سامی) پرسید:

- از آنجا هم باز باید حمل و نقل صورت گیرد؟

(بیل استیل) گفت:

- نه، در آنجا رود (کاریبو) فرار دارد که با طول یک فرسنگ، دریاچه
(بنت) را به دریاچه (ناگیش) وصل می کند. از آنجا هم پس از طی هفت با
هشت فرسنگ، به دریاچه (مارش) می رسیم و پس از طی این دریاچه آخری، با
عبور از یکی از شاخه های رودخانه و پیمودن ده فرسنگ، به (وایت هرس)
می رسیم که عبور از آن مشکل و گاهی خطرناک است. سپس به رودخانه (ناکنا)
در دریاچه (لابارژ) خواهیم رسید.

(سامی) گفت:

- آن دریاچه قابل کشتیرانی است؟

(بیل استیل) پاسخ داد:

- بله، سیزده فرسنگ آن، کاملاً قابل کشتیرانی است.

(بن) گفت:

- خوب این دریاچه ها و رودخانه ها، ما را مستقیماً به (داوسون سیتی)

می بردند؟

(بیل استیل) گفت:

- بله، مستقیماً. شما می دانید که حمل و نقل روی آب از همه جا آسانتر است.

(سامی) گفت:

- مسافت بین دریاچه (لابارژ) تا (کلوندایک) چقدر است؟

(بیل استیل) جواب داد:

- با محاسبه انحرافات، حدود یکصد و پنجاه فرسنگ.

(سامی) گفت:

- پس در این صورت ما هنوز به جایی نرسیده ایم؟

(بیل استیل) گفت:

- کاملاً صحیح است. وقتی ما به (لوپس) که در انتهای شمالی دریاچه

(لابارژ) واقع است برسیم، راهمان نصف خواهد شد.

(سامی اسکیم) گفت:

- برای تهیه وسایل این مسافت طولانی، باید همه نیروی خود را به کار ببریم. بنابراین بهتر است در حال حاضر این موقعیت خوب را که در اینجا برای گذراندن شب داریم از دست ندهیم و برویم بخوابیم.

وافعاً هم آن شب یکی از بهترین شباهی آن دو پسرخاله از بد و حرکت از (وانکوور) به شمار می رفت. بخاریها روشن و اتاق گرم و جای آنها راحت و امن بود.

روز بعد که اول ماه (مه) بود، در ساعت نه صبح علامت حرکت داده شد. تعدادی از مردانی که با (بیل استیل) تا آنجا همراه بودند می بایستی تا

(کلوندایک) نیز همراه باشند، زیرا خدمات آنها برای کشتیرانی و مراقبت از سورتمه‌ها نافع بود.

سگهای سورتمه، متعلق به همان منطقه بودند. پنجه آن حیوانات محلی، پشم نداشت که مانع دویدن شان روی برف شود، ولی در عین حال، تعلیمات زیادی هم دیده بودند تا وحشی نباشند. آنها در واقع مانند گرگها و روپاهها بودند و تنها تفاوت شان در این بود که انسانها با نوازش کردن و دادن قند، آنها را وادار به اطاعت می‌کردند.

در بین کارکنان (بیل استبل)، کشتیرانی وجود داشت که کار هدایت و سمت دادن به کشتی بر عهده او بود. آن شخص (نلوتو) نام داشت و از اهالی (کلوندایک) بود. سابقه کار او به ۹ سال می‌رسید و بنابراین با همه مشکلات سفر، یعنی خط سیر کشتی، مکانهایی از رودخانه که جریان آب در آنجا سریعتر بود و شیوه کشتیرانی در آن آبها، آشنایی داشت.

(نلوتو) قبل از استخدام توسط (بیل استبل)، در خدمت کشتیرانی خلیج (هودسون) بود. او از آنجا تا (داوسون سیتی) را به خوبی می‌شناخت. او با زبان انگلیسی آشنایی کامل داشت، ولی آنقدر در حفظ اسرار کوشما بود که می‌گفتند باید کلمات را از حلقوم او ببرون کشید.

(بن رادل) در مورد آب شدن برف و بخ از او هم سؤالهایی را پرسید و او در پاسخ گفت:

- به عقیده من به هیچ وجه نمی‌توان آب شدن برفها را پیش بینی کرد. اگر تا پانزده روز دیگر تغییراتی در وضع جوی حاصل نشود، آب شدن برف و بخ در این ارتفاعات بعید به نظر می‌رسد.

هوا آرام بود. هر چند از شدت باد سردی که از روز قبل می‌وزید، کاسته شده بود، ولی سرما هنوز وجود داشت. در آن هنگام، برودت هوا به دوازده درجه سانتیگراد زیر صفر رسیده و درنتیجه وضعیت برای حرکت مناسب و بسیار مساعد بود.

دریاچه (لیندیان) ساعت یازده پشت سرگذاسته شد. دو کیلومتر راهی را هم که بین دریاچه (لیندیان) و دریاچه (بنت) وجود داشت، کاروانیان پیاده پیمودند و در ساعت دوازده ظهر، در ایستگاه (بنت) توقف کردند.

در آن ایستگاه هم تراکم و ازدحام جمعیت زیاد بود. چندین هزار نفر در آنجا جمع شده و منتظر بودند تا به راه خود در دریاچه (بنت) ادامه دهند. چادرها و کلبه‌ها و خانه‌های زیادی برای مسافران وجود داشت.

بعد از ظهر همان روز، ناگهان هوا تغییر گرد. بادی که می‌وزید، کاملاً بطرف جنوب منحرف شد و برودت هوا به صفر درجه رسید. این علامتی بود که نشان می‌داد زمستان به آخر رسیده است و بزودی سطح آبها و رودخانه‌ها برای کشتیرانی آزاد خواهد شد. با وجود این که دریاچه (بنت) هنوز بخسته بود، ولی طولی نمی‌کشد که برای عبور کشتیها بی دارای ظرفیت مشابه با کشتی متعلق به کاروان مسافران ما آماده می‌شد.

در پایان روز، باز هم میزان حرارت بالا رفت و آب شدن یخها بیشتر شد، بطوری که پس از پایان شب، همه انتظار داشتند بتوانند روز بعد به راحتی به شمال دریاچه برسند. میزان حرارت در طول شب هم پایین نیامد و در نخستین ساعات روز دوم ماه (مه)، (بیل استیل) مشاهده کرد که دریاچه برای کشتیرانی در وضعیتی مطلوب است و بادی که از جنوب می‌وزد، می‌تواند بادبانها را بطرر مؤثری پر کند.

صبح زود در هنگام حرکت، (بیل استیل) مشاهده کرد که همه بارها به کشتی حمل و همه وسائل مورد نیاز، در جای خود قرار داده شده است. شب قبل، (ادبیت) و (ژان) با نظارت مستقیم و دستورهای درست خود، کارکنان را وادار کردند تا همه چیز را به نحوی مرتب و منظم در کشتی بگذارند و این کار بقدرتی خوب انجام شد که راهنمای هم انتظار آن را نداشت و وقتی دو پسرخاله به کشتی آمدند، از آن همه نظم و ترتیب متعجب شدند.

(بن رادل) گفت:

- این دو دخترعمو واقعاً حیرت آورند. فعالیتهای (ادب) و جدیتهای (زان) باعث ایجاد این همه نظم و ترتیب در اینجا و انجام یافتن یک کار تقریباً غیرممکن شده.

(سامی) پرسید:

- چه کاری؟

(بن رادل) گفت:

- هنوز متوجه کار آنها نشده ای؟

سپس بطرف (بیل استیل) برگشت و گفت:

- خوب آفای راهنمای، به من بگو بینم از وضعیت هوا چه خبر داری؟ به نظر می رسد بخ دریاچه ها و رودخانه ها آب می شود. مگر در این حالت راه ما باکشتن طولانیتر نمی شود؟

(بیل استیل) گفت:

- درست است. ولی من هم همینقدر می دانم که شما می دانید.

(بن رادل) گفت:

- خوب آفای (نلوتو) در این مورد چه عقیده ای دارد؟ او هم مثل تو فکر می کند؟

(بیل استیل) گفت:

- او عقیده دارد که از هیچ چیز نباید ترسید جز این که آب شدن بخها متوقف شود، یعنی دوباره درجه حرارت پایین بیاید.

(بن رادل) گفت:

- بسیار خوب، پس او خودش را به خطر نمی اندازد. ولی مگر بخها آب شده و جداسده در برخورد باکشتن خطرناک نیستند؟

(بیل استیل) گفت:

- نه، زیراکشی ما بسیار محکم است و آزمایش خود را موقع آب شدن بخها با موفقیت داده.

(بن) بطرف (نلوتو) رفت و از او پرسید:

- نمی خواهی عقیده ات را واضح ابراز کنی؟

(نلوتو) پاسخ داد:

- دو روز است که بخها به حرکت درآمده اند. این امر نشان می دهد که

قسمت بالای دریاچه کاملاً آزاد است.

(بن رادل) گفت:

- در مورد باد و سمت آن چه عقیده ای داری؟

(نلوتو) گفت:

- این باد از دو ساعت پیش آغاز شده و کاملاً مساعد است.

(بن) گفت:

- ولی همیشه مساعد خواهد بود؟

(نلوتو) برگشت، نگاهی بسمت جنوب انداخت و گفت:

- من یقین دارم که تا شب، باد به همین نحو ادامه خواهد یافت و با لاقل

سمت آن عوض نخواهد شد.

کشتی (بیل استیل)، در واقع نوعی فایق بزرگ بادبان دار بود که سی و پنج پا طول داشت. اتفاکی در عقب آن بود که دو تا سه نفر می توانستند روز یا شب در آن پناه بگیرند، مخصوصاً در موقع طوفان و برف و رگبار شدید باران. قسمت زیر آن فایق مسطح بود و به این ترتیب، کم در آب فرو می رفت. عرض آن در حدود شش پا بود و قابلیت حمل بادبان بزرگی را داشت. بادبانهای آن، مانند بادبان فایقهای صید، در جلو ثابت بود و از عقب بلند و به انتهای دکلی پانزده پایی نصب می شد. در موافقی که هوا بد بود، آن دکل را به آسانی روی توده چوبی که پایه دکل در آن فرار می گرفت، می خواباندند و در نتیجه کشتی بدون بادبان حرکت می کرد.

(نلوتو) در قسمت عقب کشتی، جایی که (ادبیت) و (زان) ایستاده

بودند، حضور داشت. (سامی اسکیم) و (بن رادل) در کنار پل کشتی و نزد

(بیل استیل) بودند و چهار ملوان در قسمت جلو کشته با چنگکهای خود آماده برای دور کردن یخها بودند.

درست در ساعت هشت، کشته ساحل را ترک کرد.

بحر پیمایی نا اندازه ای مطبوع بود و تعداد زیادی فایق و کشته در آن گذرگاه حضور داشتند. باد مساعدی می وزید و چندین فایق و کشته، قبل از آن ساعت، لنگرگاه دریاچه (بنت) را ترک کرده بودند.

هیچکدام از کشتهها و فایقها تا بعد از ظهر روز چهارم ماه (مه) و در انتهای شماری دریاچه (بنت) توقف نکردند. از آن نقطه، رودخانه ای به دریاچه می ریخت که آن را کanal (کارینو) می نامیدند. از دهانه آن رودخانه تا دریاچه (ناگیش)، کمتر از یک فرسنگ فاصله بود. عزیمت از آن نقطه، به روز بعد موکول شد.

(سامی اسکیم) می خواست از آخرین ساعت آن روز استفاده و دردشت مجاور، شکار کند. (زان اجرتون) نیز در میان تعجب همگان، آماده شد و اعلام داشت که در آن شکار، (سامی) را همراهی خواهد کرد.

هر چند تصمیم آن دختر جوان به نظر همسفرانش نوعی دیوانگی به حساب می آمد، ولی او بدون توجه به دیگران، تفنجی را برداشت و آماده حرکت شد. در واقع (سامی اسکیم) شکارچی بسیار ماهری بود، ولی (زان اجرتون) ادعا می کرد که چیزی از او کمتر ندارد.

هنگام بازگشت، این ادعای دختر جوان به همه ثابت شد. سه جفت کبک بزرگ و چهار عدد تیهو که دارای پرهای سبز روشن بودند، حاصل شکار آن روز (سامی) و (زان) بود.

(ادبیت) در مدتی که آنها به شکار رفته بودند، با چوبهای خشک کنار رودخانه آتش درست کرده بود و پس از بازگشت دوستانش، پرنده گان شکار شده را با استفاده از آن آتش، کباب کرد و غذایی بسیار عالی برای افراد کاروان فراهم کرد که در آرامش کامل صرف شد.

دریاچه (ناگیش) که طول آن هفت و نیم فرسنگ بود، از طریق کanal باریکی به دریاچه (مارش) متصل می شد. آب شدن بخها در ششم ماه (مه)، یعنی همان روزی که کاروان به آنجا رسید، آن کanal را مسدود کرده بود. بنابراین، آنها مجبور شدند با کرايه کردن وسیله نقلیه ای که با قاطر کشیده می شد، کشتی را با طناب بکشند و از آن کanal که مسافت نیم فرسنگ و پراز تکه های بخ بود، بگذرانند.

در روز هفتم ماه (مه)، کشتیرانی دوباره شروع شد. برای عبور از طول دریاچه (مارش) با وجودی که مسافت آن هفت با هشت فرسنگ بیشتر نبود، چهل و هشت ساعت وقت صرف شد. علت آن امر این بود که باد بسمت شمال می وزید و استفاده از بادبان امکان نداشت. آنها مجبور شدند با پاروزنی از آن ناحیه عبور کنند و این کار بسیار مشکل بود و با کندی صورت گرفت. تجمع کشتیها در انتهای دریاچه (مارش) کمتر از دریاچه (نبت) بود، زیرا تعداد زیادی از کشتیها عقب مانده بودند.

توقف بعدی مسافران، در روز هشتم ماه (مه)، قبل از غروب آفتاب در انتهای آن دریاچه بود.

بعد از صرف شام، (بن رادل) به (بیل استیل) گفت:
- اگر اشتباه نکنم، فقط یک دریاچه دیگر باقی مانده که ما باید از آن عبور کنیم.

(بیل استیل) گفت:
- کاملاً صحیح است. این دریاچه، (لا بارز) نامیده می شود. ولی قبل از آن ما باید از رودخانه (لوییس) عبور کنیم و این قسمت از سفر بسیار پر دردسر و آزار دهنده است.

(بن) پرسید:

- چرا آزار دهنده؟

(بیل) پاسخ داد:

- چون ما مجبوریم از محلی به نام (وايت هورس) بگذریم که در آنجا جریان رودخانه بسیار سریع است. امکان دارد که در آنجا چندین کشته یا قایق با همه بارها و مسافرانشان، نابود شوند. (وايت هورس)، خطری بسیار جدی در مسافت از (اسکاگوی) تا (داؤسون سیتی) به شمار می آید. از بیست و پنج کیلومتر مسافت بین دریاچه (مارش) تا دریاچه (لا بارز)، سه و نیم کیلومتر آن دارای جریان سریع آب و خطرناک است. در این مسافت کوتاه، گودی آب خبلی زیاد نیست و فقط سی و دو پا عمق دارد، ولی بستر رودخانه پراز تخته سنگهایی است که نفریباً در سطح آب هستند و کشته در اثر برخورد با آنها درهم خواهد شکست.

(بن) گفت:

- مگر نمی توان از ساحل رودخانه استفاده کرد ؟

(بیل استیل) گفت:

- نه، این کار غیرممکن است. البته فرار است در آینده با کشیدن راه آهن، کشتبها را با تمام بار و سماور موجود در آن ، با قطار به آنطرف (وايت هورس) حمل کنند.

(بن) گفت:

- ولی هنوز ساخته نشده.

(بیل استیل) پاسخ داد:

- نه آقا، با وجودی که صدھا کارگر در این طرح مشغول به کارند، ولی هنوز به پایان نرسیده.

(بن) گفت:

- پس ما نباید روی آن حساب کنیم، زیرا (بیل) عزیز تو خواهی دید که در مراجعت هم هنوز این طرح تکمیل نشده.

(بیل استیل) گفت:

- حداقل چون شما در (کلوندایک) کم توقف می کنید، باید همینطور

باشد آقا. بطور کلی کسانی که به (کلوندايك) می‌روند، می‌دانند که چه وقت
می‌روند ولی نمی‌دانند چه وقت مراجعت خواهند کرد.

(بن رادل) گفت:

- شاید هم هرگز مراجعت نکند.

در بعد از ظهر روز نهم ماه (مه)، کشتنی به قسمت سریع آب، یعنی
(وایت هورس) رسید. در آن محل خطرناک، کشتنی مسافران ما تنها نبود. سایر
کشتهای نیز یا در دنبال آن حرکت می‌کردند و یا جلوتر از آن، بسوی تندآب
می‌رفتند.

به سهولت می‌توان فهمید کشتیرانانی که در مسیر (وایت هورس) کار
می‌کردند، درخواست مزد بسیار بالایی داشتند. آنها برای طی آن سه کیلومتر،
یکصد و پنجاه فرانک فرانسه تقاضا می‌کردند و ابدأ در این فکر نبودند که از
آن شغل پرسود دست بردارند و مثلاً به دنبال یافتن طلا بروند.

سرعت آب در آن منطقه، پنج فرسنگ در ساعت بود و بنابراین عبور از
آن راه کوتاه سه کیلومتری، زمان کمی را لازم داشت. ولی این در صورتی بود که
کشتنی بین تخته سنگ‌های مرمری که تقریباً هم سطح آب قرار داشتند، انحراف
پیدا نکند و یا برای اجتناب از برخورد با تکه یخهای بزرگ که باعث شکسته
شدن کشتهای خیلی بزرگ هم می‌شد، به اینطرف و آنطرف نرود و آن مسیر را
طولانی نرنگند.

به دلایل خیلی زیادی، یک کشتنی که با پارو حرکت می‌کرد، می‌باشد
در مقابل تهدیدهایی مانند برخورد با یک یخ یا یک قایق دیگر یا دیواره ساحل،
تغییر جهت دهد. بنابراین حوادث بسیاری برای تعدادی از کشتهای و قایقهای روی
داد، ولی (نلوتو) با مهارتی که داشت، از آن قسمت به سهولت خلاصی یافت.
(نلوتو) دارای دید بسیار خوبی بود و دستهای ماهر و از همه مهمتر، خونسردی
غیرقابل تزلزل او، باعث شد تا بدون برخورد با مشکلی، از آن گذرگاه خطرناک
عبور کند.

(سامی اسکیم) پس از عبور موقت آمیز (نلوتو)، به (بیل استیل) گفت:

- (بیل)، به نظر تو (نلوتو) خوب رد شد؟

(بن رادل) در جواب او گفت:

- شکی نیست.

(بیل استیل) اظهار داشت:

- حالا دیگر آفایان، ما باید از دریاچه (لابارژ) عبور کنیم و بعد از آن، تنها یکصد و شصت فرسنگ دیگر راه خواهیم داشت.

(سامی) تکرار کرد:

- تنها یکصد و شصت فرسنگ؟ چنان می‌گویی که انگار همین حالا به مقصد رسیده‌ایم.

(بیل استیل) گفت:

- با توجه به راه زیاد و دشواری که تا به حال پیموده‌ایم، این مسافت باقیمانده به نظر سخت نمی‌آید و حتی در عمل هم زیاد طولانی و ناراحت‌کننده نخواهد بود.

در روز دهم ماه (مه)، (بیل استیل) با موافقت (نلوتو) تصمیم گرفتند مدت بیست و چهار ساعت در ایستگاه (لابارژ) توقف کنند و در آنجا به استراحت بپردازنند.

باد از سمت شمال باشدت می‌وزید و به همین دلیل، کشتیهای پارویی با زحمت می‌توانستند در ساحل پناه بگیرند. کشتیرانان از ترس پایین آمدن درجه حرارت و قطع آب شدن یخها که ممکن بود آنها را در وسط دریاچه منجمد کند، کمتر میل به عبور از آن مسیر را داشتند.

در آن ایستگاه که مانند ایستگاه (لیندیان) و (بنت) ساخته شده بود، در آن هنگام قریب یکصد خانه و اناقلک وجود داشت و در یکی از خانه‌ها که آن را به سبک مهمانخانه‌ای تزیین کرده بودند، اتاق خالی برای مسافران ما پیدا شد



تا در آن افاقت کنند.

دریاچه (لابارز) با طول پنجاه کیلومتر، به دو بخش تقسیم می شد و بخش دوم آن، بعد از خمیدگی آن که درست در همان محل رودخانه (لویس) فرار داشت، تشکیل شده بود.

صبح روزدوازدهم ماه (مه)، مسافران ما ایستگاه دریاچه (لابارز) را ترک کردند. سی و شش ساعت وقت لازم بود تا قسمت اول آن دریاچه طی شود، بنابراین در ساعت پنج بعد از ظهر روز سیزدهم ماه (مه)، مسافران ما به دهانه رودخانه (لویس) رسیدند که بطرف شمال شرقی کج می شد.

مسافرت در هوای متغیر، گاهی خوب و زمانی بد، ادامه داشت. کشتی گاهی با پارو و گاهی با بادبان حرکت می کرد و بعضی اوقات نیز در کانالهای پیچ در پیچ بوسیله طناب کشیده می شد.

روز بیست و پنجم ماه (مه)، قسمت اعظم رودخانه (لویس) که به (بوقان) می رسید، طی شده بود. در آن روز، شرایط جوی بسیار مساعد بود، مخصوصاً وقتی که مسافران به اردوگاه (تورن) رسیدند.

در آنجا روی تخته سنگ عظیمی، اولین گلهای دریایی و نیز گلهای عرعر معطر و زعفران درآمده بود. تعداد زیادی از مسافران در اطراف آن محل چادر زده بودند.

چون کشتی مسافران ما نیاز به تعمیرات مختصراً داشت، آنها مدت بیست و چهار ساعت در آنجا توقف کردند و (سامی اسکیم) توانست به ورزش مورد علاقه خود، یعنی شکار پردازد.

روز بعد در جریان مساعد رودخانه که سرعت آب آن چهارگره در ساعت بود، مسافران مسیر را در دو ساعت طی کردند.

بعد از ظهر روز بیست و هشتم ماه (مه)، از جزیره (میرسال) گذشته و در ساحل (فورت سلکرک) پهلو گرفتند.

(بیل استیل) در آنجا هرچه را که می خواست، البته با قیمت‌های بالا، به

دست آورد.

پس از یک استراحت بیست و چهار ساعته، در صبح روز سی ماه (مه)، کشتی مجدداً دنباله مسیر رودخانه را در پیش گرفت، از رودخانه (استوارت) که جویند گان طلا در آنجا هم وجود داشتند، گذشت و در (اوژیلوی)، در ساحل راست رودخانه (یوکان) متوقف گردید.

رودخانه در آنجا عرض زیادی داشت و کشتیها می توانستند به راحتی از میان نکه یخها عبور و بطرف شمال عزیمت کنند.

در بعد از ظهر روز سوم (ژوئن)، (بیل استیل) و همراهانش پای خود را در پایتخت (کلوندایک)، یعنی (داوسون سیتی) گذاردند.

در لحظه‌ای که مسافران پیاده می شدند، (ژان) به (بن رادل) نزدیک شد و نکه کاغذ کوچکی را که از یک دفترچه یادداشت کنده شده بود، بطرف او دراز کرد.

در آن کاغذ جمله‌ای به این مضمون نوشته شده بود:

«از طرف آقای (بن رادل)، یک مسافت راحت از (اسکاگوی) تا (داوسون سیتی) به موجب این قبض به ما ارزانی شد و این امر کاملاً بر اساس فرارداد بود.»

(بن) با خونسردی و سنگدلی گفت:

- این سند قانونی است.

سپس کاغذ را در جیب خود گذاشت.

(ژان) به (بن) و (سامی) گفت:

- آقایان، به من اجازه بدھید تا همراه با این قبض رسید، سپاسگزاری (ادیت) و خودم را برای مساعدتهای شما ابراز کنم.

(ژان) بدون ابراز کلمه دیگری سر خود را در مقابل (بن رادل) فرود آورد.

هنگامی که خواست از (سامی اسکیم) خدا حافظی کند، (سامی) بدون

این که تأثیر خود را پنهان دارد، پرسید:

- (ژان)، واقعاً می خواهید ما را ترک کنید؟

(ژان) گفت:

- مگر شک دارید؟ مگر این کار به موجب فرارداد نیست؟

(سامی) گفت:

- چرا درست است، ولی من فکر می کردم که باز هم روزی یکدیگر را در

جایی خواهیم دید.

(ژان) گفت:

- البته من هم امیدوارم که ما روزی یکدیگر را ببینیم، ولی این امر به من

بستگی ندارد.

(سامی) پرسید:

- پس به چه چیزی بستگی دارد؟

(ژان) پاسخ داد:

- بستگی به آینده دارد و اتفاقات متعددی که هنگام جستجوی طلا در

آن سرزمین ناشناس برای ما رخ می دهد.

(سامی) گفت:

- مگر تو هم به جستجوی طلا می روی؟ لابد همیشه خودت را با این

افکار دیوانه وار مشغول می کنی؟

(ژان) با ناراحتی گفت:

- من در نقشه هایم هیچ دیوانگی نمی بینم!

سپس با لحن نیشداری اضافه کرد:

- من به (داوسون سیتی) نیامده ام تا عقیده ام را عوض کنم. من مثل يك

بادنما نیستم که با حرکت باد به هر طرف بچرخم. بعلاوه، کارهای دیگری دارم که

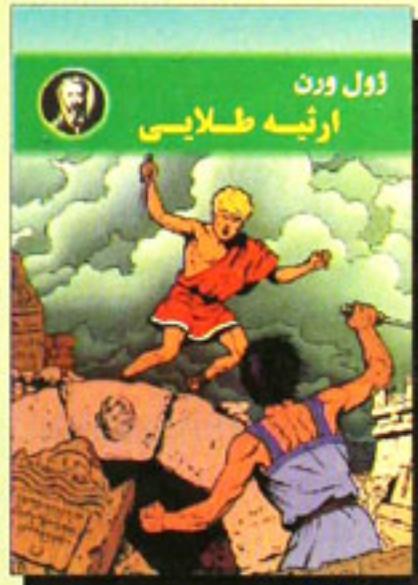
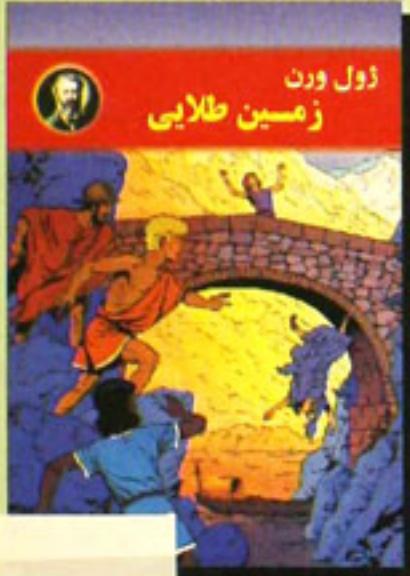
باید به آنها هم برسم.

در آن حالت بطرف (بن رادل) چرخید.

آیا (سامی اسکیم) حساسیتی در این مورد داشت؟ آنچه محقق است
این که او در دل غم و غصه بسیاری احساس می‌کرد.
دو دخترعمو، هنگامی که دو پسرخاله کمی از آنها دور شدند، بطرف
بیمارستان (داوسون سیتی) رفتند.

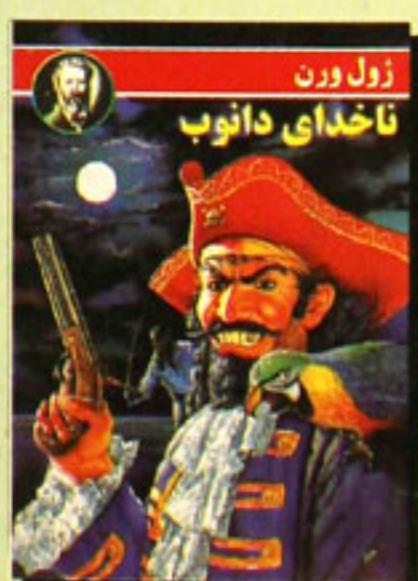
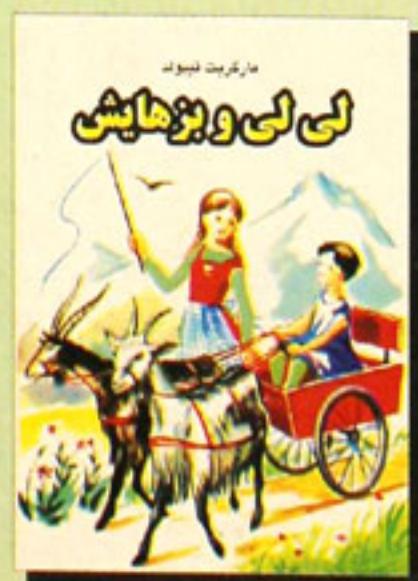
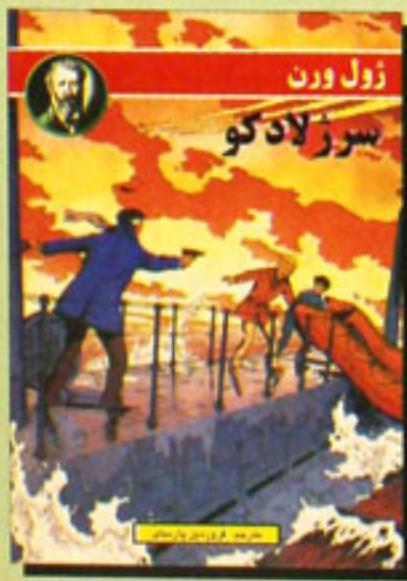
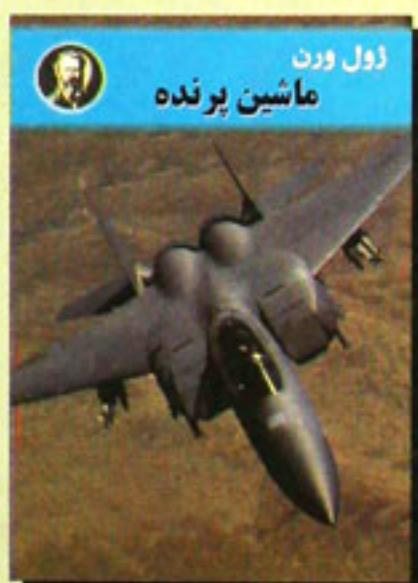
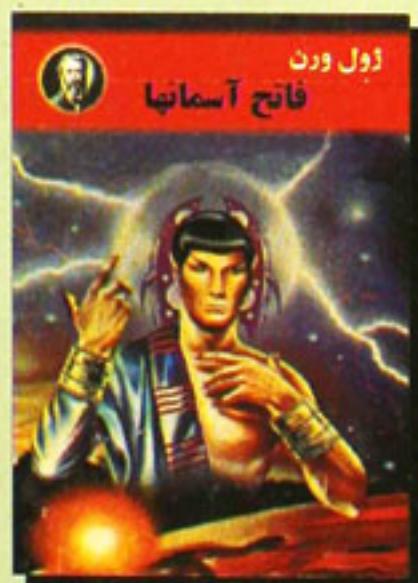
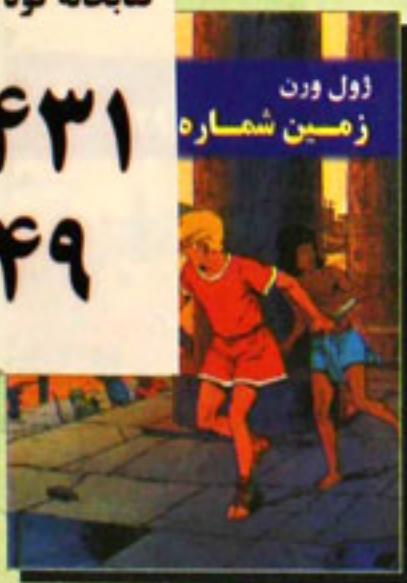
دنباله این داستان زیبا و جذاب را در کتاب زمین شماره ۱۲۹ بخوانید.





کتابخانه کودکان

۴۳۱
۴۹



مرکز پخش



استارت راستینو